



گلنار و آیینہ

رہنورد زریاب

چاپ چہارم

کتاب: گلنار و آيينه

نويسنده: رهنورد زرياب

گونهء اثر: رمان

طرح روى جلد: ژکفر حسيني

برگ آرا: ذبيح الله رامين

چاپ دوم: زمستان ۱۳۸۵، انجمن قلم افغانستان، کابل

شماره گان: يک هزار نسخه

گلنار و آینه

آغاز ماجرا

گورستانِ خاموش، در زیرِ مهتابِ چارده شبه آرمیده بود. به نظر می رسید که مهیِ هم‌رنگِ نورِ ماه-همه جا را فرا گرفته است. قبرها، مثل آدم‌های خسته به خواب رفته، کنار هم دراز کشیده بودند و سنگ‌های قبرها، بعضی راست و بعضی خمیده، بالای سر و پایین پای قبرها، ایستاده بودند. کوه‌ها و صخره‌ها، در میان آن مه هم‌رنگِ نورِ ماه، مُبهم و ناشناخته به نظر می آمدند. بوی دلاویز و خوشایندی همه جا پراکنده بود. شاید بوی گل‌های ارغوان بود. فضای شگفت و اسرار آمیزی بود. مثل فضای رؤیاها. به هر سو که می دیدم، قبر بود و قبر بود و قبر بود.

ماه در آسمان به تنهایی جلوه می فروخت؛ مثل این که ستاره‌ها را گذاشته بود که بروند و بخوابند. با این هم، در پهنای سرمه‌پی رنگِ آسمان، شش یا هفت تا ستاره، چشمک زنان و بی پروا، می درخشیدند و می درخشیدند.

و در همین حال بود که من آوازِ شنگ شنگ شنگِ زنگ‌های پاها را شنیدم. چه طنینِ سحرانگیزی داشت! آدمی را بیخود می کرد: شنگ شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ...

بیدرنگ دریافتم که آوازِ زنگ‌های پاها از سوی آن تك درخت توتی می آید که آن سوتر، در میانِ قبرها، مغموم و خواب‌آلود، ایستاده بود.

آهسته آهسته به سوی آن تك درختِ خسته و غمگین رفتم. دیدم که زیر آن درخت توت، کنار قبری، دختری ایستاده است و آرام آرام می خواهد پایکوبی را آغاز کند. برگ‌های انبوه و خاکِ آلود درختِ توت، نورِ ماه را نمی گذاشتند که به چهره دختر برسد. اما زنگ‌های طلایی رنگی که به پا داشت، به گونه کم‌رنگی می درخشیدند و مهتاب را منعکس می کردند. زنگ‌های کوچکِ طلایی رنگِ تکان می خوردند: شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ...

و بعد، يك باره و ناگهانی، پایکوبی آن دختر آغاز شد: شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ... شنگ شنگ...

و در يك لحظه، همه جا را، سراسر گورستان را، آواز زنگ های پاها فرا گرفت و پُر کرد. سنگ ها و صخره های کوه ها، این آواز را بازتاب می دادند. پژواک زنگ ها که از سوی سنگ ها و صخره ها می آمد، با آوازی که تازه از زنگ ها بر می خاستند، می آمیخت و همه جا را تسخیر می کرد و می انباشت: شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ... شنگ شنگ...

و در همین هنگام، دختر پایکوبان از زیر سایه درخت توت بیرون آمد. در نور ماه او را دیدم. موهایش خاکستری بودند. چادر سپیدش را به کمر بسته بود. پیراهنش چه رنگی داشت؟ درست معلوم نمی شد؛ اما تنبانش هم سپیدرنگ بود.

دختر پاهای برهنه اش را بر زمین می کوبید و از این کوبش پاهای برهنه او با زمین، گرد و خاکِ کمرنگ به هوا بلند می شد.

و بعد، چشم های او را دیدم که مانند چشم های گربه پی می درخشیدند. این چشم ها، رنگِ سُرخ داشتند. مانند دو تا یاقوت، درخشان بودند. در آن لحظه، من تنها آن چشم ها را می دیدم: سرخ، سرخ، سرخ درخشان. و آن آواز زنگ های پاها را می شنیدم: شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ... شنگ شنگ...

گورستان از آواز زنگ های پاها آکنده شده بود. به نظر می رسید که فضای گسترده گورستان، دیگر برای آن آواز جا نداشت. به نظر می رسید که گورستان می خواست بترکد. می خواست منفجر شود. در همین حال، ترس و تلوسه پی در دل من راه یافت. می ترسیدم که این آواها مُرده گان را بیدار کنند. می ترسیدم که تمیم انصار برخیزد. می ترسیدم که شاه بُخارا برخیزد. می ترسیدم که قاری ملک الشعراء برخیزد. می ترسیدم که استاد قاسم برخیزد. می ترسیدم که میر قصاب کوچه برخیزد. می ترسیدم که مُرده گان شگفتی زده و حیران بیایند و به دور ما، به دور آن تك درخت توت، حلقه بزنند و به نظاره بایستند. دلم می تپید و این تپش، دم به دم فزونی می گرفت. و ناگهان، آن دختر يك راست به چشم هایم خیره شد و آن درخشش یاقوت رنگِ چشم های او، دیده گان مرا سوخت. آه، خدایا!

* * *

ترسیده و لرزان بیدار شدم. شاید فریادی هم کشیده بودم. بر بستر نشستم. چراغ را روشن کردم. ساعت دیواری، سه پس از نیمه شب را نشان می داد. دلم تَند تَند می تپید. عرق کرده بودم. آوازهایی را

می شنیدم. همان آواز زنگ های پاها، هنوز در گوش هایم طنین انداز بود: شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ... شنگ شنگ...

يك بار احساس کردم که قطره های عرق از شقیقه هایم پایین لغزیدند. به بیرون نظر انداختم. پشت شیشه پنجره، شب سیاه خفته بود و بی صدا نفس می کشید. شب، چنان خاموش بود که انگار مُرده بود. تنها ساعت دیواری، تك تك تك صدا می کرد و از گذشت زمان خبر می داد.

سرم روی سینه ام خمید. و بعد، به نظرم آمد که آن دختر، با موهای خاکستری و با چشم های یاقوت رنگش، در بیرون، پشت شیشه پنجره ایستاده است. به نظرم آمد که اگر پنجره را باز کنم، او را در میان تاریکی شب خواهم یافت و درخشش چشم هایش را خواهم دید.

خواستم برخیزم و از پشت شیشه بیرون را نگاه کنم؛ اما، يك باره متوجه شدم که آن دختر پایین تخت خوابم نشسته است. موهای خاکستری رنگش پریشان بودند و چشم هایش دیگر نمی درخشیدند. لبخند محزونی بر لب داشت. از سرا پایش اندوه می تراوید.

بی اختیار و شوقزده پرسیدم: "تو این همه سال کجا بودی؟"

دختر خاموش بود. باز هم گفتم: "ربابه، سی و پنج سال می شود که ترا ندیده ام. تو کجا بودی؟"

بی آن که به پرسش من جواب گوید، با نوعی التماس پرسید: "تو آن قصه را نوشتی؟"

صدایش می لرزید. با همین صدای لرزان افزود: "به یاد داری... وعده کرده بودی که بنویسی؟"

مثل این که انتظار همین سخن را داشته باشم، به کاغذ هایی که برکف اتاق پراکنده بودند، اشاره کردم و گفتم: "می بینی که شروع کرده ام!"

دختر خم شد. موهای خاکستریش بیشتر پریشان گشتند. کاغذ سپیدی را برداشت و بر یگانه کلمه یی که بر پیشانی آن نوشته شده بود، خیره شد و پرسید: "این چیست؟"

گفتم: "نام تو است... ربابه!"

و ذوقزده افزودم: "نام این داستان هم ربابه است. می خواهم نام داستان ربابه باشد!"

با ناخشنودی انگشتش را روی آن کلمه مالید. انگار می خواست آن واژه را، کلمه ربابه را، از روی کاغذ پاک کند. در این حال، با گونه پی از دلتنگی و ناراحتی، گفت: "نی، نی... بنویس گلنار! من گلنار هستم. نام من گلنار است. آخر به تو که گفته بودم!"

کاغذ دیگری برداشتم و بر پیشانی آن نوشتم: "گلنار."

دختر از تخت خواب پایین شد و بر زمین نشست. ورق های سپید کاغذ را یکی یکی نگریست و گفت: "اما این جا که چیزی نیست. بر این کاغذ ها هیچ نبشته پی نیست!"

شرمیده و خجل گفتم: "هنوز نتوانسته ام شروع کنم... می دانی، سال هاست که کوشیده ام شروع کنم؛ ولی نتوانسته ام."

دختر گفت: "همین حالا شروع کن!"

و زاری کنان افزود: "بنویس... بنویس!"

درمانده و ناتوان پرسیدم: "نمی دانم... آخر نمی دانم که از کجا شروع کنم."

دختر گفت: "از همان اول شروع کن. از همان شبی که من پنجره را باز کردم."

بعد، کاغذ ها را به دستم داد و مصرانه و پیهم گفت:

"بنویس... بنویس... بنویس!"

اتاق پُر از آواز او شد: "بنویس... بنویس... بنویس!"

از هجوم و فشار این آواز، اتاق می خواست بترکد، می خواست منفجر شود. می ترسیدم که همسایه ها بیدار گردند و به دیوار ها بکوبند که این وقت شب چه خبر است، این سرو صداها چیست.

ترسیده و شتابزده قلم را برداشتم و گفتم: "می نویسم... همین لحظه می نویسم..."

و نوشتم. شروع کردم به نوشتن. حالا دیگر می دانستم که از کجا آغاز کنم. همه چیز برایم روشن و ساده شده بود. آواز او را می شنیدم: "از همان اول شروع کن... از همان شبی که من پنجره را باز کردم..."

ها، درست است. از همین جا آغاز می کنم... از همین جا آغاز می کنم... از همین جا... از همین جا...

در آن سال ها، در آن سال های دور، من بیست و يك ساله بودم و عادت کرده بودم که هفته يك بار بروم به زیارت تمیم انصار. روزهای سه شنبه می رفتم. و هر بار پیاده می رفتم. از کوچه های آهنگری و هندوگذر می گذشتم و به گذر خرابات می رسیدم. بعد، از کنار آرامگاه شاه طاووس عبور می کردم و به گردنه بالاحصار می رسیدم. پس از آن، راه باریکی را در پیش می گرفتم که در دامنه کوه امتداد داشت و به سوی زیارت تمیم می رفت.

همیشه عصرها به راه می افتادم. پس از زیارت تمیم، سری می زدم به "پنجه شاه" یا می رفتم به "نظرگاه" نزدیک "چشمه خضر" و دمی چند در بزم دود کشان می نشستم که شور و حالی می داشت و هرگاه و بیگاه، یکی از آن میان بر می خاست. خمیده خمیده گامی چند بر می داشت. چرخ می زد. صدایی می کشید و شاید هم دردی را از دلش بیرون می ریخت:

"هو هو هو"

بابه قُوی مستان

دورِ قبرت گلستان

هم بهار و هم زمستان

هو هو هو..."

و چند تایی دیگر از دنبالش تکرار می کردند:

"هو هو هو"

بابه قُوی مستان..."

همیشه، وقتی هوا رو به تاریکی می گذاشت، آن وادی خاموشان را ترك می گفتم و از همان راهی که آمده بودم، پیاده به سوی خانه می رفتم. گردنه بالاحصار را عبور می کردم، از برابر زیارت شاه طاووس می گذشتم و به گذر خرابات و کوچه آهنگری می رسیدم.

يك شب، همین راه را می پیمودم و سوی خانه می رفتم. به گذر خرابات که رسیدم، هوا بیخی تاریک بود. چراغ هایی، این جا و آن جا، بر سر دروازه های خانه ها، بل بل می کردند. مثل این که کوچه را آب پاشی کرده بودند. بوی خوشایندِ خاكِ مرطوب شنیده می شد. از گرد و پیش. شاید از خانه پی. آواز ساز می آمد. در دو سوی کوچه، دیوارهای بلند قد افراشته بودند. بر آسمان مستطیل شکلی که بر فراز دیوارها نمایان بود، ستاره ها، بر زمینه سرمه پی رنگ، می درخشیدند. در کوچه رهگذری دیده نمی شد. تنها دو تا توله سگ سیاه و سپید، زیر نور چراغی بازی می کردند.

در همین هنگام، دیدم که پنجره پی باز شد و من چهره دختری را دیدم. دختر روی گرد و مُدَوّری داشت. رنگ صورتش گندمی بود و خالی بر پیشانی اش دیده می شد. نوار سپیدی دور سرش بسته بود و خرمن موهای سیاهش، از کنار چپ گردنش به جلو ریخته بود. و من چشم هایش را دیدم. یا شاید هم تصور کردم که دیدم. هرچه بود، این چشم ها افسونم کردند. از رفتار باز ماندم. ایستادم و به آن دختر چشم دوختم.

دختر به دو سوی کوچه نظر انداخت و بعد، مرا دید. يك لحظه به من خیره شد. نمی دانم لبخندی زد یا چهره درهم کشید. سپس، با سر و صدا، پنجره را بست و ناپدید شد. چراغ آن اتاق هم خاموش گشت. این حادثه خوشایند، مثل يك رؤیای زود گذر بود.

لحظات درازی آن جا ایستاده ماندم. بر جایم میخکوب شده بودم. یارای رفتن را در خود نمی دیدم. و سرانجام، بی اختیار از خودم پرسیدم: "این دختر لبخند زد یا چهره درهم کشید؟" و خودم جواب دادم: "نمی دانم... نمی دانم!"

کنار دیواری، رو به روی همان پنجره، بر زمین نشستم و به آن پنجره چشم دوختم. می خواستم يك بار دیگر چهره آن دختر را ببینم. لحظات درازی آن جا نشستم. اما، پنجره دیگر باز نشد. مثل چهره يك آدم خاموش و خشمگین بود. اصلاً چراغ آن اتاق هم دیگر روشن نشد.

سرانجام، خسته و دل گران، برخاستم و به راه افتادم. غصه ناشناسی بر دلم سنگینی می کرد و می دیدم که تحمل سیاهی شب بسیار دشوار است.

* * *

هفته دیگر، باز هم هوا تاریک شده بود که به آن جا رسیدم. باز هم کنار دیوار، رو به روی همان پنجره، بر زمین نشستم و به آن پنجره چشم دوختم. دیر زمانی نشستم. از جایی. شاید هم از خانه بی. آواز ساز می آمد. در آسمان سرمه پی رنگ، ستاره ها می درخشیدند.

آن دو تا توله سگ نزدیکم آمدند. خیلی زود با من انس گرفتند و به بازی پرداختند. سرهای شان را نوازش دادم. توله سگ ها نشاط و شادمانی کردند. اما آن پنجره باز نشد و آن دختر را ندیدم. چراغ آن اتاق همچنان خاموش بود.

چقدر آرزو داشتم که آن پنجره، یک بار دیگر باز شود و من باز هم آن دختر را ببینم. آن صورت مُدَوّر گندمی و آن خالِ پیشانی، در ذهنم نقش بسته بودند. آن نوار سپید دورِ سر و آن خرمن موهای سیاه را که از کنار چپِ گردن به پایین افتاده بود، در خیال می دیدم و پیهم از خودم می پرسیدم: "لبخند زد یا چهره درهم کشید؟" و جوابی نداشتم و زمزمه می کردم: "نمی دانم... نمی دانم!"

* * *

و اما، هفته دیگر ناگهان او را دیدم. نه در چارچوب آن پنجره، بل، در داخل زیارت دیدمش. در گوشه جنوبغربی ایستاده بود. راست، باریک و بلندبالا. و من، برای نخستین بار، دریافتم که چرا شاعران ما به قد و قامت معشوق بسیار پرداخته اند و غالباً قدِ رسای معشوقه را همانندِ سرو گفته اند:

"قامت برجسته ات، مصرع دیوان کیست؟"

پیراهن آبی رنگی، با گل های سیاه، به تن داشت. تنبانش سفید بود. موهایش را نمی شد دید؛ چون که دستمال سپیدی به سر بسته بود و چادری به رنگِ همان دستمال روی آن کشیده بود. این چادرِ سپید، موها و گردن و نیم تنه اش را می پوشانید. آن نوار سفیدرنگ هم دیده نمی شد. اما خال، آن خال سبزرنگ مُدَوّر، بر پیشانیش جلوه می فروخت. دست ها بر سینه ایستاده بود. دست هایش نیز زیر چادر نهان بودند. پاهای حنا بسته اش برهنه بودند. انگشت ها و کناره های کف های پاها، رنگِ آتشین حنا را داشتند. چشم هایش را بسته بود و زیر لب دعا می خواند.

سخت افسون شده بودم. در طلسم شِگفتی گیر مانده بودم. یقین داشتم که خود اوست. براستی هم خود او بود. همان دختری می بود که در چارچوب پنجره دیده بودمش: همان روی مُدَوّر و گندمی رنگ، همان خالِ پیشانی و همان لب های گوشتالو و دهن نسبتاً بزرگ.

به گرد و پیشم نظر انداختم: دو مرد رو به روی هم نشسته بودند و قرآن می خواندند. زنی میان سال، سنگ های قبر را عاشقانه و مهرآمیز می بوسید و پسر خُرد سالی. شاید فرزندش. همین کارِ مادر را تقلید می کرد. پیر مردی پیشانیش را بر دیواره قبر نهاده بود و آرام آرام. نجواکنان. چیزی می گفت. انگار رازی را با حضرت تمیم در میان می گذاشت. گاهی هم پیشانیش را بر سنگ می فشرد و سر تکان می داد. شاید هم راز ناخوشایندی را افشاء می کرد. زن میان سالی، در گنج جنوبشرقی، دست به دعا ایستاده بود. سکوت سنگین و مقدسی همه جا حکمفرما بود.

بوی شمع های سوخته شنیده می شد. پُشتِ شیشه پنجره شمالی زیارت، دو تا کبوترِ سفید نشسته بودند و به همدیگر نول می زدند.

دوباره به دختر چشم دوختم. پستان های برجسته اش، از زیر چادر نمایان بودند و با تنفس منظم او بالا و پایین می رفتند. چشم هایش همچنان بسته بودند و زیر لب دعایش را می خواند. از سرا پایش افسون می بارید.

بعد، دعایش پایان یافت. دست هایش را به روی کشید. کف دست هایش نیز رنگِ آتشین داشتند. رنگ حنا. و پشت دست هایش نیز با حنا نقش کاری شده بودند. نقطه های خُرد و بزرگ آتشین رنگ.

و در همین لحظه، چشم هایش باز شدند. این چشم ها، سیاه نبودند. کبود نبودند. سبز نبودند. آبی نبودند. خرمایی نبودند. اصلاً رنگ به خصوصی نداشتند. به نظرم آمد که این چشم ها، آمیزه ی بودند از همه رنگ های جهان. برآستی هم، همه رنگ ها را می شد در این چشم ها دید.

کرخت و مُنجمِد شده بودم. آن طلسم و آن افسون، مَسْخُورم کرده بودند. و بعد، يك بار دیگر چشم های او مرا دیدند. این بار، خیلی روشن دیدم که نگاهش پرخاشگر بود. مثل این که چشم هایش با خشم و پرخاش به من چیزی می گفتند. سرزنشم می کردند. به خاطر کارِ بدی سرزنشم می کردند. چه کارِ بدی از من سرزده بود؟

و او رفت به سوی آن زنی که دست به دعا ایستاده بود: سَروِ روان، سَروِ روان. و من باز هم دریافتم که سَروِ روان یعنی چه.

زن میان سال هم دعایش تمام شد. هر دو، خاموش و آرام، قبر را دَور زدند و از دَر بیرون رفتند. شتابزده دعایی کردم و از دُنْبَالِ شان بر آمدم.

در بیرون، دیدم که به دریوزه گران پول می دهند. به چندین زن و مرد و کودک پول دادند. کفش های پاشنه بلند که به پا داشت، قدش را بلند تر نشان می دادند. سرو تر شده بود. سرو روانتر شده بود. آرام آرام از دنبال شان رفتم. در بیرون محوطه زیارت، کنار جاده باریک، يك تكسی در انتظار شان بود. وقتی می خواست سوار شود، يك بار دیگر چشمش به من افتاد. این بار در نگاهش پرخاش و سرزنش نبود. فکر می کنم که با چشم هایش خندید. و در اثر این خنده، آن رنگ های گونه گونه چشم هایش، به تموج در آمدند. چشم هایش، مانند دو دسته گل رنگارنگ شدند: سفید و بنفش و زرد و سرخ و آبی و کبود و... و در همین حال، احساس کردم که در گنج لبش نیز حرکتی پدیدار گشت. يك لبخند بود. لبخندی بسیار مبهم که رنگی هم از شیطننت و تمسخر داشت. سوار شدند و رفتند.

و من، افسون زده و طلسم شده، همان جا، سر دیواره کنار جاده، نشستم و به آخر جاده. به آن راهی که او رفته بود. چشم دوختم. نشستم و نشستم. و بعد، يك بار دیدم که هوا تاریک شده است و در محوطه زیارت هیچ کسی نیست. در میان آن تاریکی شامگاهی و در آن فضای خاموش و راز آلود، من تنها بودم.

دو

فردای آن شب که به دانشگاه رفتم، الیاس را دیدم که مثل همیشه شاد و خرم بود. با الیاس از صنف اول مکتب، دوست شده بودم. مکتب را يك جا به پایان رسانیده بودیم و در دانشگاه هم يك جا بودیم. شب ها، غالباً، یا او به خانه ما می بود یا من در خانه آن ها می خوابیدم.

مرا که دید، آمد و گفت: "فردا شب برای خواهرزاده ام شب شش گرفته اند. جایی وعده ندهی و بیایی." و بعد، افزود: "بچه های دیگر هم می آیند."

گفتم: "مبارک باشد. حتماً می آیم."

و فردا شب به خانه خواهر الیاس رفتم. محفل، در واقع، زنانه بود. همه اتاق ها را زنان و دختران اشغال کرده بودند. تنها يك اتاق در اختیار بچه ها بود.

پس از نان شب، بساط قمار گسترده شد. بچه ها گمسابی می زدند. من هم گیج و افسون شده نشستم: آن دختر، با آن چشمان شیگفت و سحرانگیزش، يك لحظه هم رهايم نمی کرد. آن لبخند، آن لبخند دلپذیر که رنگی هم از شیطننت و تمسخر داشت، در ذهنم نقش شده بود.

آن شب. نمی دانم چرا. پیهم می باختم. باختم، باختم و باختم. هرچه می انداختم، دو چار می نشست یا دو دو یا دو یک. و من، دلتنگ و افسرده بودم و گرمای آن میدان بر من هیچ اثری نداشت.

و بعد، شنیدم که آواز ساز بلند شد. زنان و دختران شادمانه هیاهو کردند و کف زدند. و من، بازهم می باختم.

یک بار دیدم که الیاس آمد و پهلویم نشست. پس از لحظه یی، آهسته بیخ گوشم گفتم: "می خواهی رقص تماشا کنی؟"

از آن همه باخت دل زده و نومید شده بودم. گفتم: "ها."

گفتم: "پس با من بیا!"

بچه ها گرم حساب های بُرد و باخت خود شان بودند. کسی متوجه نبود. آرام و بی صدا برخاستم و از دُنبال الیاس، از اتاق برآمدم. همه جا زنان و دختران بودند. گپ می زدند و می خندیدند. لباس های زیبا و رنگارنگ، همه جا موج می زدند و عطرهاى دلانگیز از هر گوشه یی شنیده می شدند.

الیاس را همه می شناختند. خویشاوندانش بودند. با او شوخی می کردند. من هم در پناه الیاس بودم. هیچ کسی از حضور من ناراحت نشد. خواهر و مادر الیاس را هم که می شناختم.

به اتاق بزرگی رفتیم که پُر از زنان و دختران جوان بود و کودکان نیز، از پسر و دختر، این جا و آن جا نشسته بودند. نوازنده گان که دو پسر نو جوان و خوشرو بودند، یکی شان هارمونی می نواخت و آن دیگرش طبله می زد. آن که هارمونی می نواخت، آواز هم می خواند. آواز باریک و دخترانه یی داشت؛ اما صاف و رسا بود.

و بعد، دختری برای رقص برخاست. رویش را با چادر گلایى رنگی که کناره های زردوزی داشت، پنهان کرده بود. همین که او برخاست، دل من لرزید. بی اختیار گفتم: "خدایا!"

مثل این که خود او بود. همان طور باریک و بلندبالا. سرو، سرو روان. در دلم گفتم: "خدایا، اوست... خود اوست!"

و دختر پاهای برهنه و رنگینش را به حرکت در آورد. کناره های کف های پاها و انگشتانش، رنگ آتشین حنایی داشتند. کف های دست هایش نیز حنایی بودند. دست هایش هم حرکت های دلنشین را آغاز

کردند. هر انگشتش جداگانه حرکتی داشت. و بعد، پاهایش را بر زمین کوبید. زنگ های پاهایش به صدا درآمدند: شنگ... شنگ... شنگ... شنگ...

نوازنده گان آهنگِ رقص را ساز کردند. دختر با حرکتی آرام و جذاب، چادرش را از سر برداشت. آه، خدایا... خدایا، او بود. خود او بود. همان نوارِ سپید بر گرد سر، همان خالِ پیشانی، همان خرمنِ موهای سیاه، همان لب های گوشتالو و دهن نسبتاً بزرگ. و چشم ها... خدایا! آن دسته های گل رنگارنگ: سفید، سرخ، بنفش، کبود، زرد، آبی... و آواز زنگ های پاها: شنگ، شنگ، شنگ، شنگ... شنگ... شنگ... شنگ... شنگ...

گاهی به چهره اش می نگریستم و گاهی به پاهای حنایی رنگش. آن روی مُدَوَّر و آن لب های گوشتالو و آن دهان زیبا و دل انگیز، يك پارچه خنده شده بودند، شگفته شده بودند. از شادابی و نشاط می درخشیدند. و آن رنگ های گونه گون، آن گل های رنگارنگ، در چشم هایش موج می زدند و می لرزیدند. و پاهایش روی نقش های سرخ و سپید قالین، آواز دلکش زنگ را می کاشتند. این آواز، آوازی بود اغواگر، فریبنده و افسون کننده. و... زنان و دختران و کودکان، به آهنگ مستانه ساز، کف می زدند و شادمانی می کردند.

دختر، چادر گلآبی رنگ زردوزیش را گاهی بر سر می انداخت، گاهی بر روی می کشید و گاهی با نوک انگشت هایش می گرفت و با آن بازی می کرد. وقتی که تُند تُند می چرخید، خرمن موهای سیاهش به هوا می شد. گاهی هم که لب های گلگونش اندك باز می شدند، دندان های سپیدش برق می زدند. سرپای وجودش جنبش و حرکت بود. حرکت های لطیف و جادوانه. سرش، گردنش، شانه هایش، کمرش، پستان هایش، دست هایش و پاهایش، همه حرکت و جنبش بودند. می رقصیدند. پیراهن لیمویی رنگش به تنش چسپیده بود و تنبان سُرخش پُر از موج و چین و شکن بود.

آن زن میان سالی که در زیارت با او دیده بودمش، کنار نوازنده گان نشسته بود و با نگاه های سرشار از مهر و محبت. در حالی که لبخند بر لب داشت. دختر زیبا را می نگریست. شاید او هم افسون شده بود. زنان و دختران و کودکان، همچنان شادمانه و تحسین آمیز، کف می زدند و مَسْحُور او شده بودند. نوازنده گان نوجوان و خوشرو، در کارِ شان خبره و چیره دست بودند و خوب می دانستند که چه چیزی را و چگونه بنوازند.

آهسته از الیاس پرسیدم: "این دختر کیست؟"

گفت: "بار اول است که می بینمش. خواهرم می گوید که ربابه نام دارد."

زیر لب گفتم: "ربابه... ربابه!"

حالا دیگر نامش را فهمیده بودم و پیهم در دلم می گفتم: "ربابه... ربابه... ربابه..."

و ربابه می رقصید و زنگ های پاهایش افسون می آفریدند. زنگوله های طلایی رنگ، تکان می خوردند، می جنبیدند و می لرزیدند و جادوگرانه صدا می دادند: شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ...

ربابه، ربابه، ربابه... من ترا در چارچوبِ يك پنجره دیدم. من ترا در زیارت دیدم. و حالا... حالا هم می بینم. تو آن شب که مرا از پنجره دیدی، لبخند زدی یا روی درهم کشیدی؟ و آن روز دیگر، در داخل آن زیارت، چرا نگاه هایت سرزنش کردند؟ چرا آن گونه پرخاش گرانه سوی من دیدی؟ من چه کار بدی کرده بودم؟ و بعد، در آن جاده بیرونِ محوطه زیارت، وقتی چشمت به من افتاد، چرا با چشمانت خندیدی و چرا با لبخندت مسخره ام کردی؟ ربابه... ربابه... ربابه...

و ربابه می رقصید. ظاهراً آن میدان برایش تنگی می کرد. می خواست به هر سو برود. می خواست میدان بزرگتر باشد. شاید می خواست که عالم همه میدانِ رقص باشد و او بر این میدان بیکرانه پایکوبی کند. اما... آن اتاق کوچک بود. برای حرکت های مستانه او بسنده نبود. حتّا چند بار نزدیک بود روی زنان و دختران بیفتد. حرکت های پاهایش، با ضربه های طبله هماهنگ بودند. آن پسرک نوجوان، چه ماهرانه می نواخت و انگشت های ظریف و باریکش با چه تُندی و سرعتی بر پرده های طبله ضربه های پیهم می زدند.

و بعد، ناگهان، چشمان ربابه به من افتادند. به نظرم آمد که برای يك لحظه. يك لحظه بسیار کوتاه. او از حرکت باز ماند. چشم هایش سرد شدند. آن چین دلنشین گوشه لبش ناپدید گشت. و اما، زود و دوباره، چشم هایش خندیدند. آن رنگ های گونه گون به تموج در آمدند: سبز، زرد، سفید، بنفش، آبی، سرخ. و لب هایش باز شدند. دندان های مرواریدسانش درخشیدند. به سوی من چشمکی زد. و بعد، رقصان رقصان، به طرف من آمد و با گوشه چادر گلایی رنگش به روی من ضربه پی نواخت.

زنان و دختران که این حرکت او را دیدند، هو کشیدند و کف زدند. الیاس آهسته خندید و بیخ گوشم گفت: "دیدی، چه کرد؟"

و من سرخ شده بودم. مطمئن بودم که زنان و دختران همه سوی من می بینند و چیزهایی می گویند. هیچ سخنی را شنیده نمی توانستم. به سوی هیچ کسی، حتّا به سوی ربابه، دیده نمی توانستم. تنها به پاهای او خیره شده بودم که رنگ حنایی داشتند و زنگوله های طلایی رنگی که بر بندهای پاهایش بسته شده بودند، می لرزیدند، می جنبیدند و به روی نقش های قالین آوازهای دلپذیر و افسونگر می کاشتند: شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ... و من، نمی توانستم از این پاهای حنایی رنگ چشم برگیرم.

و بعد، يك بار متوجه شدم که این پاها به من بسیار نزدیک شده اند. چنان نزدیک شده بودند که اگر خودم را خم می کردم، می توانستم آن ها را ببوسم. پاها بر همان يك نقطه ثابت ماندند و در همان يك نقطه بر نقش های قالین کوبیده می شدند. زنگ ها صدا می دادند: شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ...

آواز خنده و کف زدن زنان و دختران را شنیدم. الیاس در گوشم چیزی گفت؛ اما نفهمیدم که چه گفت. سرم را که بلند کردم، دیدم که، در واقع، ربابه بالای سرم ایستاده است. چشم هایش می خندیدند. لب هایش می خندیدند. آن خال پیشانیش نیز می خندید. روی مُدَوّر و رنگِ گندمیش هم می خندیدند. سَروی آن جا ایستاده بود. سَرو، سَرو، سَرو.

و بعد، دیدم که اندکی خم شد. دست هایش را به سوی من دراز کرد. انگار می خواست برخیزم و برقضم. زنان و دختران، باز هم هو کشیدند و کف زدند. چند تا از دختران فریاد کشیدند: "برخیز... برخیز دیگر!"

و من، يك پارچه آتش شده بودم. نمی دانستم چه کار کنم. از بازوی الیاس گرفتم و گفتم: "برویم!" و هر دو از آن محفل، از میان زنان و دختران، فرار کردیم. و آواز قهقهه و هیاهوی آنان را پُشتِ سرم شنیدم.

رفتیم به حویلی. روی زینه ها نشستیم. ساعت دوی پس از نیمه شب بود. بوی دل آویز گل های اکاسی در هوا موج می زد. ستاره ها در آسمان سرمه پی رنگ می دُرخشیدند. آواز زنگِ پاهای ربابه همچنان به گوش می رسید: شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ...

الیاس زندانه گفت: "دیدی که می خواست تو هم برقصى؟"

چیز نگفتم؛ اما صدایی در ذهنم طنین انداخته بود: ربابه... ربابه... ربابه...

به الیاس گفتم: "برویم پیش بچه ها!"

و رفتیم. بچه ها همچنان سرگرم بودند. جانان بر سر بُرد بود. ظاهراً پول زیادی بُرده بود و دانه ها هم در دستش بودند. برای خودم جایی باز کردم. جانان مستانه و شادمانه پرسید: "تو کجا رفتی؟"

جوابش را ندادم. پولی در میدان گذاشتم و گفتم: "ببنداز!"

جانان دانه ها را در میان مُشتش تکان داد و انداخت. در این حال، صدازد: "یک داوا!"

دانه ها لولیدند و یک شش و یک پنج نشستند. جانان پول هایم را به سوی خودش کشید و به پسر پهلویم گفت: "داوکن!"

دیگر آواز ساز خاموش شده بود. تنها سر و صدای زنان و دختران و آواز خنده و قهقهه شان شنیده می شد. اما من، هنوز هم آواز زنگ های پاهای ربابه را می شنیدم: شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ... و چادرِ حریرِ زردوزیش را می دیدم که در هوا موج می کاشت. چشم هایش را می دیدم که به دو دسته گلِ رنگارنگ همانند بودند. خرمن موهای سیاهش را می دیدم که در فضا گردِ افسون می پاشید. و خالِ سبزرنگش را می دیدم که می خندید. چهره مُدَوّر و لب های گوشتالویش نیز می خندیدند. و دست هایش را می دیدم که به سوی من دراز شده بودند و از من می خواستند که برخیزم و برقصم. و صدای دخترانِ جوان را می شنیدم که که سرم صدا می کردند: "برخیز... برخیز دیگر!" و باز هم آواز زنگ ها بود: شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ...

و در همین حال، باز هم پیهم می باختم. می باختم و می باختم. و یک بار، متوجه شدم که دیگر پولی در بساط ندارم. همه جیب هایم را پالیدم. جز چند سکه ناچیز، دیگر چیزی نیافتم.

می خواستم برخیزم و میدان را ترک گویم که دیدم یک بسته پول پیشِ رویم افتاد. همه نوت های نَو صد افغانیگی سرخ رنگ بودند. سرم را که بلند کردم، دیدم ربابه بالای سرم ایستاده است. در سیمایش مهر و نكوهشی را یک جا یافتم. احساس شیرین و ناشناخته یی در دلم چنگ زد. ربابه با اشاره گفت: "بزن!"

بچه ها نیز متوجه او شدند و همه یک جایی و حیرت زده آواز کشیدند: "به!"

و بعد، سکوت بر همه جا سنگینی کرد. دست های عارف که دانه ها را در خود داشتند، از حرکت باز ماندند. او با دهن باز و چشم های سرخ شده از خسته گی و بی خوابی، به ربابه خیره مانده بود. بچه ها، شرمزده و حیران، ربابه را می نگریستند. الیاس بازویم را با انگشت هایش می فشرد.

پول ها را به سوی ربابه دراز کردم و گفتم: "نی، دیگر بس است... نمی زنم!"

اما او آمرانه گفت: "بزن!"

مطیعانه پول ها را پیشِ رویم گذاشتم. یقین داشتم که همه را می بازم. پول ها را نشمردم که چند است؛ اما می شد حدس زد که پول زیادی است. شاید چار یا پنج هزار بود. در آن روزگاری که من بیست و یک ساله بودم، چار پنج هزار، پولِ هنگفتی بود.

پولی به میدان گذاشتم و به عارف گفتم: "ببنداز!"

و او انداخت. دانه ها لولیدند و من با شِگفتی فراوان دیدم که دو چار نشستند. پول هایی را که عارف داد، گرفتم. ربابه کف دست هایش را به هم زد و ذوقزده فریاد کشید: "هه...هه!"

به بالا، به سوی او نگرستم. می خندید. لب های گوشتالویش، روی مُدَوَرش، خال پیشانیش و چشم هایش می خندیدند. چهره اش يك پارچه خنده شده بود. نوارِ سپید را دورِ سرش بسته بود. چادرِ گلابی رنگ روی شانه هایش افتاده بود و حاشیه های زردوزی آن می درخشیدند. پستان هایش از زیر پیراهن لیمویی رنگش برجسته به نظر می آمدند. سویم چشمکی زد و من آب شدم.

به پسری که کنار عارف نشسته بود، گفتم: "داوکن!"

او پولی را پیشِ رویش در میدان گذاشت. با حرارت صدا زدم: "يك داو!" و دانه ها را انداختم. به گفتن "يك داو!" ضرورتی نبود. دانه ها لولیدند و هر دو سه نشستند. پول ها را کشیدم سوی خود و به پسر پهلوی او گفتم: "داوکن!"

الیاس آهسته درگوشم گفت: "مثل این که این پول ها برکت دارند!"

چیزی نگفتم. دیگر بختم بیدار شده بود و هی دو سه و دوشش و دوپنج می آوردم. بُردم و بُردم و بُردم. بچه هایی که باخته بودند و از میدان کنار رفته و در گُنج و کنارِ اتاق دراز کشیده بودند، تك تك نزدیک میدان آمدند و با هر بُرد من، صدا می زدند: "دست خوش!" و من، هر بار، پولی برای شان دست خوشی می دادم.

باز هم بُردم و بُردم و بُردم. پول ها پیشِ رویم انبار شده بودند: پنجاهی، صدی، پنج صدی. و يك بار که به بالا نظر کردم، دلم فرو ریخت. ربابه رفته بود. این سو و آن سو نگرستم. یکی از بچه ها، با نوعی شیطننت گفت: "رفت... او رفت!"

دیگر دلم نشد که به بازی ادامه دهم. هوای اتاق پُر از دود سگرت شده بود. از پنجره بیرون را که دیدم، هوا می خواست روشن شود. به زودی روز می شد. احساس خسته گی می کردم. پاهایم از نشستن به روی زمین، کرخت شده بودند.

پول هایم را برداشتم و به الیاس گفتم: "من دیگر می روم!"

بچه ها پرسیدند: "دیگر نمی زنی؟"

قاطعانه گفتم: "نی، می روم!"

برخاستم. الیاس هم برخاست. کسی صدا زد: "دست خوش!" مقداری پول به سوی او انداختم. می خواستم پول ها را به ربابه بدهم. به الیاس گفتم: "ربابه کجاست؟"

گفت: "از خواهرم می پرسم."

سر و صدای زنان و دختران کمتر شده بود. خسته و بیحال به نظر می آمدند. عده پی، این جا و آن جا، در اتاق ها دراز کشیده بودند. برخی با همدیگر سرگوشی گپ می زدند.

الیاس خواهرش را پیدا کرد و پرسید: "ربابه کجاست؟"

خواهرش سوی من دید. خنده معنی داری کرد و گفت: "رفتند... يك ساعت پیش رفتند!"

در دلم نالیدم: "آه، خدای پاك!" و بر خودم نفرین کردم که چرا متوجه رفتن او نشده بودم.

و اما، هنوز هم آواز زنگ های پاهای او را می شنیدم و آن خنده را در لب ها، چشم ها و خال سبزرنگش می دیدم. موهایش در هوا موج می زدند و چادر گلایی رنگش پرواز می کرد. پاهای حنایی او را می دیدم که با آن زنگ های طلایی رنگ، روی نقش های سرخ و سپید قالین رقص می کاشتند و افسون می پاشیدند: شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ...

به الیاس گفتم: "من دیگر می روم!"

خواهرش اصرار کنان گفت: "چای تیار می شود. يك پیاله بخور!"

گفتم: "بسیار خسته هستم. می روم."

و افزودم: "يك دسته گل مقروض تان هستم. فردا یا پس فردا بازهم می آیم."

خواهرِ الیاس گفت: "ربابه را آزرده ساختی!"

و بلند بلند خندید.

در بیرون، هوای سحرگاہی اندک سرد بود. سگرتی روشن کردم. درحالی که انتظار تکسی را می کشیدم، الیاس پُرسید: "تو پیش از این ربابه را می شناختی؟"

گفتم: "یک کمی!"

گفت: "پس چرا از من پرسیدی که این دختر کیست؟"

گفتم: "نامش را نمی دانستم."

و یک بار دیگر ذهنم پُر شد از نام او: ربابه... ربابه... ربابه... و آوازِ زنگ های پاهایش در گوش هایم طنین انداختند: شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ...

دیگر کلید سپیده دم قفلِ سیاهِ شب را باز کرده بود و خورشید می خواست آزاد شود و به بلندای های آسمان برود.

سه

همان روز، هنگامی که خورشید می خواست غروب کند، پول های ربابه را، با پول هایی که بُرده بودم، گرفتم و به سوی خانه ربابه رفتم. هوا تاریک شده بود که به آن جا رسیدم. با رسیدن به آن کوچه، ناگهان، دلم تپیدن گرفت. و با چه شدتی می تپید. انگار دلم می خواست بترکد. می خواست از قفس سینه ام بیرون شود و منفجر گردد. پاهایم توان رفتن نداشتند. می لرزیدند. سراسر بدنم می لرزید. متوجه هیچ چیزی نبودم. هیچ آوازی را نمی شنیدم. چراغ های سرِ دروازه های کوچه ها بل بل می کردند و آسمان در قاب مستطیل دیوارهای دو سوی کوچه، سرمه پی رنگ به نظر می آمد و بر این زمینه سرمه پی رنگ، ستاره ها چشمک می زدند.

سرانجام، نزدیک آن دروازه رسیدم. پنجره بالای در، بسته بود و چراغ آن اتاق هم خاموش بود. از کوچه به ندرت رهگذری می گذشت. از جایی آواز ساز شنیده می شد. در واقع، از دو جا آواز ساز می آمد. این آوازاها با هم گد می شدند. از آن دو تا توله سگ، یکی شان نبود. چوچه گک سپیدرنگ دیده نمی شد و توله سگ سیاه، زیر دیواری، غمگین و افسرده خوابیده بود. شاید جدایی و فراق را تجربه می کرد.

از خانه که برآمدم، تصمیم گرفته بودم که يك راست بروم و دروازه خانه ربابه را تك تك بزنم و هر کس که برآمد، به او بگویم که می خواهم ربابه را ببینم. و وقتی که ربابه آمد، پول ها را به او بدهم. همین و بس.

و اما، هنگامی که به آن کوچه رسیدم، جرأتَم يك سره از میان رفت. هر قدر پیشتر می رفتم، بیشتر درمی یافتم که توان این کار را ندارم که بروم و آن دروازه را بزنم.

همین که نزدیک آن در رسیدم، دیدم که پاهایم یاری نمی کنند که حتّا بایستم. ناچار رفتم و رو به روی آن دروازه، بر زمین نشستم و به دیوار تکیه دادم. توله سگ سیاه رنگ برخاست و آرام آرام سوی من آمد. پاها و لباس هایم را بوید. بعد، همان جا کنارم نشست و مثل من، عاجز و درمانده، به آن در خیره شد. بر سرش دست کشیدم. آوازی کشید. شاید سپاسگزاری می کرد. شاید مرا دلداری می داد.

دلم به توله گك سوخت. آهسته گفتم: "آن سگك سفید چه شد؟"

گردنش را کج کرد و به چشم هایم خیره گشت. مثل این که می گفت: "به خدا نمی دانم!"

دلم همچنان می تپید. نمی دانستم چه کار کنم. نه توان آن را داشتم که برخیزم و در را بزنم و نه می توانستم را، هم بگیرم و بروم. به سگك گفتم: "تو بگو که چه کار کنم؟"

خاموشانه و با گردن کج، همچنان، به چشمانم می نگریست. شاید هم می گفت: "من بیچاره چه می دانم!"

و در همین لحظه. ناگهان. معجزه ی رخ داد. دروازه صدایی کرد و آهسته باز شد. و من، ربابه را دیدم. خودش بود. باریك و بُندبالا. آن نوار سپید به دور سرش دیده می شد. و خال پیشانی‌ش، ستاره كوچك سبزرنگی بود که آدمی را افسون باران می کرد.

توله سگ، شادمانه، به سوی او دوید. و من، به سنگ بیجانی مبدل شده بودم. و يك بار متوجه شدم که ربابه با انگشتش به سویم اشاره می کند که نزدیکش بروم. نیروهای گریخته به تنم بازگشتند. يك پارچه نیرو شدم. برخاستم و تقریباً، به سوی او دویدم.

نزدیکش که رسیدم، ربابه بی هیچ مقدمه یی گفت: "فردا ساعتِ پنج، نزدیکِ قبرِ پادشاه بُخارا منتظرم باش!" و بعد، افزود: "می توانی؟"

گفتم: "ها، البته که می توانم."

با آواز نجوا گونه پی گفت: "فردا... همان جا!"

گفتم: "درست است."

چشم هایش خندیدند. در را بست و رفت.

چه شوری در دلم راه یافت. می خواستم پرواز کنم. می خواستم فریاد بکشم. می خواستم در آن کوچه نیمه تاریک شادمانه پایکوبی کنم. اما، این کارها را نکردم. رفتم کنار دیوار و دوباره بر زمین نشستم. توله سگ سیاه هم آمد و پهلویم نشست. سگرتی در دادم و به آسمان خیره شدم. ستاره ها چشمک می زدند.

فُرصت نیافته بودم که پول ها را به ربابه بدهم. در دلم گفتم: "پروا ندارد. فردا می دهم!"

سرانجام، برخاستم و به راه افتادم. توله سگ سیاه چند گامی همراهیم کرد. بعد، برگشت و در همان جایی که من نشسته بودم، نشست و به آن دروازه خیره شد.

آرام آرام راه می رفتم. آواز ساز هنوز هم از جایی شنیده می شد. به ندرت رهگذری از کوچه می گذشت. مصرای از حافظ، ناگاه، بر زبانم دوید:

"...درکنج خراباتی، افتاده خراب اولی! درکنج خراباتی..."

در دلم گشت که این واژه "خرابات" چه واژه دلنشینی است. و نیز، ناگهان، دریافتم که این واژه را چقدر دوست دارم: خرابات... خرابات... خرابات...

* * *

فردای آن روز، هنوز به ساعت پنج بسیار مانده بود که نزدیک آرامگاه امیر سید عالم خان، آخرین شاه دودمان مانغیت، رسیدم. کنار راه باریک، روی سنگی نشستم و به گنبد آن آرامگاه و دیوارهایش خیره شدم. از این دیوارها و از این گنبد، که در زیر آن امیری خفته بود، هیچ مواظبتی نمی شد. اما، مصالح اصیل و خشت های محکم آن بنا، در برابر برف و باران و گذشت زمان خوب مقاومت کرده بودند.

من، بارها به درون این گنبد رفته بودم و نبشته های سنگ مزار را از بر داشتم: "این حظیره پُرآلم حاملِ قبضه خاك امارت و فخامت بنیان سیادت پناه پادشاه هفتم و اخیر سلسله مانغیت به بخارای شریف... که در سال دهم سلطنت آن مرحوم امارت بخارای شریف از طرف کفار روس استیلا و خودش به صورت مهاجر فی سبیل الله به خاك همسایه محسن و مسلم خود... پناهنده شد..."

و سال مرگ این امیر را هم فراموش نمی‌کنم؛ زیرا او در همان سالی مُرده است که من به جهان آمده‌ام سال ۱۳۲۳ هجری خورشیدی. آن سال ها، هر وقت چشمم به این گنبد می افتاد و حال زارش را می دیدم، نوعی احساس بیهوده‌گی نسبت به زنده‌گی و جهان، در دلم پدید می آمد و اندوهگین می شدم.

درست ساعت پنج بود که دیدم زن چادری پوشی از دور نمایان شد. چادریش رنگ نقرابی داشت. باریک و بلندبالا بود. راست و استوار راه می رفت. سَرِ روان... سَرِ روان. مطمئن بودم که خود اوست. آن دو پسر نوجوانی که آن شب با او بودند و می خواندند و می نواختند، همراهش بودند. برخاستم. چند قدمی به سویش رفتم. نزدیک که رسید، چادریش را بلند کرد. چهره مُدَوَّر و گندمیش را دیدم. تبسمی بربل داشت. همه صورتش تبسم بود. لب های کوشتالویش تبسم می کردند. چشم های رنگینش تبسم می کردند و خال سبزرنگ پیشانیش تبسم می کرد.

گفت: "دیر منتظر ماندی؟"

گفتم: "نی..."

آن وقت، به دو پسرِ نوجوان گفت: "شما بروید... من خودم می آیم."

و آن دو، بی آن که چیزی بگویند، برگشتند و رفتند.

به راه افتادیم- بی خیال و راحت گام برمی داشت. آن کفش های پاشنه بلندش را نپوشیده بود. کفش هایی به پاداشت که برای پیاده گردی مناسب بودند. چند قدم که رفتیم، پرسید: "کدام سو برویم؟"

گفتم: "هر سو که دل تو بخواهد."

گفت: "برویم پنجه شاه."

گفتم: "درست است."

بعد، پرسیدم: "چرا چادری پوشیده ای؟"

جواب داد: "گاه گاهی می پوشم."

در راه خاموش بودیم. و من احساس می کردم که پس از هر چند گامی، از گوشه چشم به سویم می نگرد و با شیطنت لبخند می زند. در واقع، مطمئن بودم که این کار را می کند.

يك بار ايستاد. با دستش گِرد و پيش مان را نشان داد و گفت: "چه جايي! هر طرف كه ببيني، قبر است... همه جا مُرده ها خوابيده اند."

و پس از كمی درنگ افزود: "يك روز ما هم همين جا خواهيم خوابيد!"

دلم فروريخت. اندوهگين شدم و بی اختيار به سوی آرامگاه شاه بخارا نگرستم و به نظرم آمد كه آن آرامگاه كهنة و زمانديده، آهسته زمزمه می كند: "راست می گويد... يك روز شما هم..."

راه را خاموشانه پيموديم. در پنجه شاه کسی نبود. بر دامنه كوه، روی تخته سنگی نشستيم. ربابه چادرش را كشيد و كنارش گذاشت و نفس عمیقی برآورد. بعد، با آواز دلنشینی پرسيد: "چرا به سوی من نمی بينی؟"

و من به سوی او، به چشم هایش، دیدم. چشم هایش نمی خنديدند. چهره اش آرام بود. مثل يك شب خاموش و مهتابی. و امّا، از چشم هایش چیزی می تراويد كه آدمی را آب می كرد. نتوانستم دير به اين چشم ها بنگرم. سگرتی روشن كردم و گفتم: "تو آن روز، در زیارت، چرا آن طور سوی من نگاه كردی؟" پرسيد: "چگونه نگاه كردم؟"

گفتم: "با قهر و پرخاش."

سرش را پايين انداخت و با لحنی شرمگنانه گفت: "من از تو آزرده بودم!"

شِگفتی زده پرسيدم: "آزرده؟ چرا... من چه كرده بودم؟"

سرش همان طور پايين بود. گفت: "تو می فهمی كه من از بسيار پيش ترا می شناسم؟"

گفتم: "از بسيار پيش... يعنی چه؟"

گفت: "شش ماه می شود... شايد هم بيشتر كه ترا می شناسم."

پرسيدم: "تو مرا در كجا ديده بودی؟"

گفت: "بارِ اول، يك روز ترا در زیارت دیدم. تو هيچ متوجه من نشدی. بعد، فهميدم كه هر سه شنبه از كوچه مان می گذری و به زیارت می روی. و من، هر سه شنبه، در اتاق خودم كنار پنجره می نشستم و انتظار می كشيدم كه تو بيایي و من ترا ببينم. و تو می آمدی و از برابر خانه ما می گذشتی. از لباس هايت خوشم می آمد. از پيراهن و تنبانت، از واسكتی كه به رنگ پيراهن و تنبانت می بود، از سليپهای سياهت،

از ساعت طلاییت. روزهایی که پیراهن های خامك دوزی می پوشیدی، چقدر خوشم می آمد. تو همیشه دست هایت را پشت سرت می گرفتی. سرت هم بلند می بود. هیچ زمین را نمی دیدی. گاهی می ترسیدم که مبادا پیش پایت سنگی، چیزی، بیاید و تو بیفتی..."

به خنده افتاد. از ته دل و شادمانه می خندید. بعد، سرش را بلند کرد و به سویم دید. من هم به چشم هایش نگریستم. این بار چشم هایش می خندیدند. لب های گوشتالویش هم می خندیدند. خال سبزرنگش نیز می خندید. آن دو دسته گل رنگارنگ در چشم هایش موج می زدند. من افسون شده بودم. آب شده بودم.

گفت: "می فهمیدم که از کوچه ما نیستی و از جای دیگری می آیی. و من باز هم روزهای سه شنبه، پشت پرده پنجره، در انتظارت می ماندم که بیایی و با آن لباس های زیبا و پاکیزه و ساعت طلایی و موهای سیاهت، از برابر خانه ما بگذری و بروی به سوی زیارت. نمی فهمم که چرا می خواستم آن قدر پشت پرده پنجره منتظر بمانم و از چاك پرده به کوچه چشم بدوزم که تو بیایی و بی پروا از پیش خانه مان بگذری. يك روز هم به سوی پنجره خانه ما نظر نینداختی. بارها در دلم می گفتم که غرور این بچه احمق از خاطر چیست!"

لختی خاموش شد. لبخند شیرینی بر لب هایش دوید و ادامه داد: "يك روز زمستان که تو در زیارت بودی، برف به باریدن شروع کرد. چه برفی بود. دلم آب شد که تو زیر برف مانده ای. دلتنگ و غمزده پشت پنجره ماندم تا این که دیدم آمدی. شالت را بر سرت انداخته بودی. بر سر و شانه هایت برف نشسته بود. چقدر دلم می خواست صدایت کنم که بیایی و خودت را گرم کنی؛ امّا، نتوانستم."

شگفتی زده شده بودم. مثل این که افسانه عجیب و شیرینی را می شنیدم. در دلم احساس دلپذیر و خوشایندی می جوشید و این احساس در سراسر بدنم می دوید و پخش می شد. احساس شیرین و نشاط بخشی بود.

ربابه گفت: "روزها آمدند و رفتند، آمدند و رفتند. و من هر هفته انتظار روز سه شنبه را می کشیدم. و بالاخر... آن شب که پنجره را باز کردم، می خواستم به تو دشنامی بدهم. از تو آزرده بودم. بسیار آزرده بودم."

با تعجب وجد آمیزی پرسیدم: "چرا، من چه کرده بودم؟"

بی آن که به پرسشم جوابی بدهد، گفت: "اما وقتی به سویم دیدی، از چشم هایت شرمیدم. نتوانستم چیزی بگویم. قهر خودم را خوردم و پنجره را بستم. و بعد، دیدم که تو مدتی به پنجره خانه مان نگریستی و آخر هم رفتی و کنار آن دیوار رو به رو نشستی. من در تمام این مدت، در اتاق تاریک نشسته بودم و از چاک پرده ترا می نگریستم و دلم باغ باغ می شد. و از خوشحالی می مُردم."

باز پرسیدم: "آخر این خشم تو، این قهر تو به خاطر چه بود؟"

ربابه خندید. از ته دل خندید و گفت: "من احمق شدم. بیخی احمق شدم. آن روز که می رفتی به سوی زیارت، پیراهن و تنبان سفیدی به تن داشتی. واسکت هم سفید و از همان پارچه پیراهن و تنبانت بود. اما دیدم که موهایت را بسیار کوتاه کرده ای. وقتی که به این حال، با آن موهای بسیار کوتاه دیدمت، دلم فرو ریخت. جگرم کباب شد. با خودم گفتم که حیف این موهای سیاه. آخر این احمق چرا این کار را کرده است؟ قهر بودم. می خواستم سرت صدا کنم و دشنامت بدهم و بگویم که چرا این کار را کرده ای. آن موهای سیاه نازنین را چرا دور انداخته ای؟ کدام ظالم این موها را قیچی زده؟ دست هایش بشکنند، خشک شوند! اما تو گذشتی و همان طور بی پروا و بی آن که پیش پایت را ببینی، رفتی. و من، باز هم با خودم گفتم که مبادا سنگی، چیزی، پیش پای این بچه احمق و مغرور بیاید و او بیفتد."

لحظه ی سکوت کرد. بی اختیار بر سرم دست کشیدم. دیدم که موهایم را براستی هم خیلی کوتاه کرده ام. هنوز هم کوتاه بودند. حیرت زده بودم. در دلم نوعی از سعادت و شادمانی پاشیده می شد. شیرینی و صفای زنده گی را تجربه می کردم. پس از آن سکوت کوتاه، ربابه ادامه داد: "تصمیم گرفتم که وقتی از زیارت برگردی، دشنامت بدهم. اما نمی فهمیدم که چه بگویم و چطور بگویم. بسیار فکر کردم و آخر به این نتیجه رسیدم که وقتی نزدیک خانه مان برسی، اگر در کوچه کسی نباشد، پنجره را باز کنم و سر تو صدا بزنم که احمق هستی، یک بچه بسیار احمق و مغرور هستی و بعد، پنجره را ببندم."

آهی کشید و افزود: "وقتی که آمدی، پنجره را باز کردم. به دو طرف نظر انداختم. در کوچه کسی نبود و تو مرا دیدی. همین که به چشم هایت نگریستم، دیگر نتوانستم چیزی بگویم... پنجره را با شدت بستم."

گفتم: "و آن شب، بار اول بود که من ترا دیدم؛ ولی نفهمیدم که تو به سویم لبخند زدی یا چهره درهم کشیدی. حالا می فهمم که تو اصلاً خشمگین بودی. حالا می فهمم."

ربابه گفت: "و همان شب تصمیم گرفتم که سه شنبه دیگر بیایم به زیارت و ترا ببینم و دلم را سرت خالی کنم؛ اما..."

رویش را با دست هایش پوشانید و ذوقزده خندید: "اما، باز هم نتوانستم چیزی بگویم. دیدی که نتوانستم. همین که ترا دیدم، دلم سبک شد و خشم را فراموش کردم و حتّا وقتِ سوار شدن به تکسی، به طرفت خندیدم. تکسی مرا بُرد؛ اما دلم پیش تو ماند."

لختی، خیره خیره به من دید و بعد، همان طور ذوقزده ادامه داد: "ولی هنگامی که ترا در آن شب شش دیدم، چه خوشحالی شدم. يك لحظه بیخود گشتم. قلبم ایستاد. و بعد، بی اختیار به رقص در آمدم. می خواستم تنها برای تو برقصم. اصلاً می فهمی که آن شب تنها برای تو می رقصیدم. تنها برای تو می رقصیدم. هیچ کس دیگر را نمی دیدم. هیچ صدایی را نمی شنیدم. تنها ترا می دیدم و تنها برای تو می رقصیدم. وقتی هم که با گوشه چادرم به رویت زدم، این کار از آورده گی من بود، به خاطر کوتاه کردن موهایت. و آن وقت که دست هایم را به سویت دراز کردم، می خواستم با تو آشتی کنم. پشیمان شده بودم. از خشم خودم پشیمان شده بودم؛ اما، تو گریختی و رفتی. بعد هم، خواستم پیدایت کنم. آهسته به آن اتاق بچه ها آمدم. کسی متوجه نشد و من بالای سرت ایستادم. دیدم که هی می بازی و می بازی. دلم کباب شد."

پرسیدم: "تو چرا به من پول دادی؟"

گفت: "آخر تو باخته بودی. دیدم که دیگر هیچ چیزی در جیب نداری."

گفتم: "وقتی تو رفتی، من بسیار بُردم."

گفت: "من دعا کردم که بیری!"

گفتم: "پول هایت را آورده ام."

پول های او را، همراه با پول هایی که بُرده بودم، کشیدم و به سوی او پیش کردم. با گونه پی از بیخبری پرسید: "این چیست؟"

گفتم: "پول هایی که به من دادی."

با دو دستش دست هایم را گرفت و در حالی که چشم هایش چشم های را می کشتند، با لحن عیارانه پی گفت: "خراباتی ها چیزی را که به کسی دادند، پس نمی گیرند!"

دست هایم را فشار داد و افزود: "این پول ها را در جیبِت کن."

و سپس آهسته زمزمه کرد: "فدای سرت!"

وہ کہ چہ حالی داشتم. می خواستم دست ها و پاهایش را ببوسم. می خواستم در برابرش زانو بزنم، سجدہ کنم. می خواستم خاک پایش را بہ دیدہ بمالم. می خواستم، همان لحظہ، پیش روی او جان بدهم و بمیرم.

پرسیدم: "دست های تو ہمیشہ حنایی ہستند؟"

گفت: "از وقتی کہ خودم را شناختہ ام، پاها و دست هایم حنایی بودہ اند. اول ها، مادرم دست ها و پاهایم را حنا می بست. حالا خالہ ام این کار را می کند. از رنگ حنا خوشم می آید. تو خوشت نمی آید؟" گفتم: "بسیار... بسیار خوشم می آید."

ماہ ہفت شبہ در سینہ آسمان بود و گورستان در زیر این مہتاب کمرنگ ہو می زد. ہیچ کسی در آن دور و بر ها دیدہ نمی شد. در دور دست ها، در دامنہ کوه، چراغ های خانہ ها بل بل می کردند. چراغ های زیارت تمیم انصار ہم روشن شدہ بودند.

پرسیدم: "ناوقت نشدہ؟"

با همان لحن عیارانہ کہ رنگی ہم از تمسخر داشت، گفت: "می ترسی؟"

بی آن کہ بزنجم، گفتم: "از خاطر تو می گویم."

بہ سویی اشارہ کرد و گفت: "گور مادرم آن جاست. یک روز ترا می برم سر قبرش." بعد، آہی کشید و افزود: "خوب، برویم!"

دستش را گرفتم کہ از روی تختہ سنگ پایین شود. چادریش را بہ سر کرد؛ اما چہرہ اش را نپوشانید.

شب آرام بود. از سوی شہر آوازهای مُبہمی بہ گوش می رسیدند. مُردہ گان بی سرو صدا در زیر خاک و سنگ ها خوابیدہ بودند. ماہ ہفت شبہ، نور کمرنگش را ہمہ جا می پاشید و تک درخت هایی، این جا و آن جا، آرام آرام نور ماہ می نوشیدند. در آسمان، ستارہ هایی کہ زمین را نظارہ می کردند، دختر و پسر جوانی را می دیدند کہ در یک گورستانِ دور افتادہ، بی آن کہ سخنی گویند، کنار ہم راہ می روند. ہر چند نخستین ملاقات شان بود، چنان بہ نظر می رسید کہ سال ہاست ہمدیگر را می شناسند. آن پسر، از حضور آن دختر، سخت لذت می برد و شادمان بود. و سعادت بزرگی را تجربہ می کرد. شیرینی زندہ گی را می مکید.

هنگامی که نزدیک دروازه خانه شان رسیدیم، کوچه خلوت بود. آن توله سگ سیاه، دوان دوان آمد و با دو دستش به پاهای ربابه چسپید. ربابه گفت: "از آن روزی که تو این ها را نوازش کردی، من هر روز به این سگ نان می دهم."

پرسیدم: "آن کوچه گک سفید چه شد؟"

درد آلوده گفت: "نمی دانم... کسی آن را بُرده است."

لختی به چشم هایم نگریست. من هم به چشم هایش نگریستم. در نورِ کمرنگِ چراغ دیدم که چشم هایش دیگر نمی خندند. لب هایش هم نمی خندیدند. خالِ سبز رنگش نیز نمی خندید. در چهره اش غصه پی خوانده می شد.

گفت: "سه شنبه دیگر، همان جا... نزدیک قبر پادشاه بخارا." و باز هم افزود: "می توانی بیایی؟"

گفتم: "ها، درست است..."

ربابه سوی در رفت. در را فشار داد. باز بود. به درون رفت و شنیدم که زنجیر دروازه را انداخت.

رویداد آن روز، برایم تجربه شگفتی بود. شگفت، دوست داشتنی و خوشایند. این تجربه زنده گیم را دگرگون ساخته بود. به نظرم می آمد که وارد مرحله تازه پی از زنده گی شده ام و با جهان نوی آشنا گشته ام. این جهانِ نو چه بود؟ ربابه، ربابه، ربابه. این جهان نو و شگفت و دل انگیز، ربابه بود. آن چشم ها، آن لب ها، آن خال سبز رنگ، آن دست ها و پاهای حنایی و آن آواز دلکش و آن لحن عیارانه که می گفت: "خراباتی ها چیزی را که به کسی دادند، پس نمی گیرند!" و: "تنها برای تو می رقصیدم... تنها برای تو!" و آن زمزمه دلنشین و دیوانه کننده: "فدای سرت!" خدای بزرگ، این چه جهانی بود! چه جهان شیرین و دل انگیزی!

آرام آرام راه می رفتم و باز هم آن مصراع حافظ ذهنم را انباشته بود:

"درکنج خراباتی، افتاده خراب اولی! درکنج خراباتی..."

و باز هم در طلسم واژه پی گیر مانده بودم: "خرابات... خرابات... خرابات..." و بعد، واژه های "ربابه" و "خرابات" با هم درآمیختند و یکی شدند. شیرینتر و دلرباتر گشتند. در سعادت بیکرانی غرق شده بودم.

کوچه های قدیمی کابل خاموش و آرام بودند و کتاب سیاه شب، با واژه های ستاره پی، همچنان گشوده و باز بود.

* * *

نمی دانستم که آن يك هفته را چگونه سپری کنم. این يك هفته، به نظرم مثل ابدیت می آمد. به نظرم می آمد که این سه شنبه آینده، چنان دور و ناپیداست که هرگز بدان دست نخواهم یافت. به نظرم می آمد که فردا نیامدنی است.

آن سال ها، شاگرد دانشگاه کابل بودم. در دانشگاه، دختران بسیاری را می دیدم که می خندیدند، تبسم می کردند، ناز و عشوه می فروختند و دلبری نشان می دادند. اما، هیچ کدام شان با ربابه برابری نمی توانست کرد. ربابه چیز دیگری بود. تا آن روز نمی دانستم که سواد دارد یا نه، نپرسیده بودمش و البته مهم هم نبود که سواد داشته باشد یا نداشته باشد.

فردای آن شب که به دانشگاه رفتم، مثل این که آشکارا حالم دگرگون شده بود. الیاس که مرا دید، با نگرانی پرسید: "چه گپ شده؟"

گفتم: "هیچ... هیچ گپ نشده."

گفت: "تو تغییر کرده ای."

گفتم: "نی، سرم درد می کند."

دلتننگ و بی حوصله شده بودم. می خواستم تنها باشم و با كَلِكِ خیال سیمای دل انگیز ربابه را در ذهنم نقش کنم. می خواستم آوازِ دوست داشتنی او را بشنوم. آن آوازِ دلنشین و عیارانه را که می گفت: "خراباتی ها چیزی را که به کسی دادند، پس نمی گیرند!"

ربابه، ربابه، ربابه... دنیا برای من پُر از همین نام شده بود و آسمان و زمین آینه هایی بودند که صورت زیبای ربابه را منعکس می ساختند. همه جا ربابه را می دیدم. آن روی مُدَوَّر و گندمی، آن چشم هایی که مثل دو دسته گلِ رنگارنگ بودند، آن لب های گوشتالو و دهن نسبتاً بزرگ، آن موهای سیاه، آن نوار سپیدی که بر سر بسته بود. ربابه... ربابه... ربابه.. برای من جهان در همین نام خلاصه شده بود: ربابه... ربابه...

* * *

همان گونه که همه چیز به پایان می رسد، سرانجام آن انتظار جانکاه من هم به پایان رسید. روز سه شنبه، بازهم، هنوز خیلی به ساعت پنج مانده بود که نزدیک آرامگاه پادشاه بُخارا رسیدم. راه خلوت

بود. رهگذری دیده نمی شد. کمی دورتر، دو کودک خاك آلود و سراپا برهنه، میان قبرها می گشتند. شاید بازی می کردند. شاید تفریح شان همین بود. از کودکان گورستان ها بودند.

دیوارهای گنبد گور شاه بخارا، همچنان آرام و شکیبا ایستاده بودند. و آن پادشاه زیر آن گنبد خوابیده بود. روی سنگی نشستم. سگرتی روشن کردم و در حالی که به گنبد چشم دوخته بودم، آهسته زمزمه کردم: "بخواب... بخواب، ای امیر سید عالم خان بن امیر سید عبدالاحد خان بن امیر سید مظفر خان بن امیر سید نصرالله خان بن... بخواب! آیا مادرت می دانست که تو در این جا، فرسخ ها دور از بخارای خودت، زیر خاك خواهی رفت و روزگاری هم، گور تو در کابل، وعده گاه پسر و دختر جوانی خواهد شد؟ بخواب، ای امیر... آرام بخواب!"

امیر آرام خوابیده بود. مُرده گان دیگر نیز خاموش بودند. همه جا خاموشی و آرامش بود. صدای شنیده نمی شد.

و بعد، دیدم که ربابه آمد. دلم لرزید و دهانم خشکید. همان چادری نقرابی را به سر داشت. قدش راست و کشیده بود. سَرِ روان... سَرِ روان. و آن دو پسر نوجوان بازهم همراهیش می کردند.

برخاستم و به سوی او رفتم. این بار، بچه ها با من دست دادند و بی آن که چیز دیگری بگویند، خدا حافظی کردند و رفتند. ربابه جلو چادریش را بلند کرد و من رویش را دیدم. جلوه بهار را داشت. هیچ چیز نگفت. تنها به چشم هایم خیره شد. و چشم هایش چه چیزها که نگفتند: قصه کردند، شکوه و شکایت سر دادند، خشم نمودند، خندیدند، از غصه و اندوه سخن گفتند و شادمانی کردند.

نتوانستم دیگر به آن چشم ها نگاه کنم. به زمین نگریستم و گفتم: "کجا برویم؟"

ذوقزده پرسید: "می خواهی سر قبر مادرم برویم؟"

گفتم: "خوب است... برویم."

همان راه پنجه شاه را درپیش گرفتیم. پس از پیمودن مقداری راه، به راست گشتیم و به سوی تك درخت توتی که در میان گورها ایستاده بود، روان شدیم. برگ های درخت، خاك آلود و پژمرده بودند. درخت غمزده و دلتنگ به نظر می آمد. ربابه، گوری را که زیر آن درخت توت بود، نشان داد و گفت: "قبر مادرم آن جاست!"

وقتی نزدیک قبر رسیدیم، ربابه کنار آن زانو زد. روی قبر با محبت دست کشید. مثل آن که نوازشش کند. روی قبر را سنگ ریزه های سپید پوشانیده بودند. قبر ساده بی بود. مثل قبرهای دیگر.

در کنار دیگر قبر، رو به روی ربابه، نشستم. ربابه، سنگ پولادی رنگ بالای قبر را بوسید. سنگ ریزه های سپید را مشتاقانه از نظر گذرانید و آرام گفت: "گلنار... گلنار من!"

پرسیدم: "نامش گلنار بود؟"

جواب داد: "ها، گلنار."

گفتم: "چه نام زیبایی!"

گفت: "خودش هم بسیار زیبا بود. همین دو سال پیش مُرد."

پرسیدم: "بیمار بود؟"

ربابه سرش را تکان داد و با تلخی گفت: "نی، هیچ بیمار نبود. بسیار ناگهانی مُرد." سکوت کرد. لحظاتی هنجنان خاموش ماند. من هم خاموش بودم و زیبایی غم آلود چهره ربابه را مزه می کردم.

بعد، سوی من دید. نگاهش آیم کرد و گفت: "می فهمی، همین دو سال پیش بود که يك شب. نیمه های شب بود. مادرم مرا از خواب بیدار کرد. برادرانم را هم از خواب بیدار کرد. ما، در خانه آئینه قدنمای بزرگی داشتیم. مادرم گفت که آن آئینه را بیاوریم و به دیوار اتاق تکیه بدهیمش. آن وقت، زنگ هایش را به پا بست و در برابر آئینه ایستاد. خودش را در آئینه دید. جوان بود. هنوز چهل ساله نشده بود. تصویرش در آئینه هم زیبا و جوان بود. باریک و بلند بالا. مادرم در برابر تصویر خودش در آئینه، تعظیمی کرد و به برادرانم گفت که بنوازند. خودش شروع به رقصیدن کرد. رقص آن شب مادرم را هرگز ندیده بودم. با حرکت های پاهایش، چنان آوازهایی از زنگ ها می کشید که آدم را دیوانه می کرد. برادرانم نیز حیرت کرده بودند.

"مادرم در برابر آئینه می رقصید و هر چند لحظه بعد، به تصویر خودش در آئینه می نگریست. با خشم و غضب می نگریست. و تصویرش در آئینه نیز می رقصید و با خشم و غضب به سوی مادرم می دید.

"در آن نیمه شب، برادرانم نواختند و نواختند. و مادرم، گلنار، رقصید و رقصید. از سر و رویش عرق می ریخت؛ ولی باز هم می رقصید. تصویرش در آئینه هم عرق کرده بود و می رقصید. انگشت های برادرانم خسته شده بودند؛ اما باز هم می نواختند و می نواختند.

"آن شب، من هنر پاهای مادرم را دیدم. به نظرم می آمد که پاهایش بر زمین نیستند. سه چار انگشت از زمین بلند تر بودند. مثل این که مادرم در هوا حرکت می کرد. می چرخید. مثل يك چرخك می چرخید. موهایش پریشان شده بودند. پیراهنش از عرق به تنش چسپیده بود. پاهایش را برکف اتاق می کوبید و زنگ ها صدا می دادند: شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ..."

"مادرم آن قدر رقصید که تاریکی شب رفت و هوا رو به روشن شدن گذاشت. یکی از زنگ ها از بند پایش گسست و به گوشه پی پرتاب شد. مادرم در حالی که تنها به يك پایش زنگ داشت، چند دقیقه دیگر هم رقصید و رقصید. بعد، مثل این که سرش گیج رفت. توازنش را از دست داد. کژ شد و مژ شد و بر زمین افتاد.

"برادرانم از نواختن دست کشیدند و هراسان به سوی مادرم دویدند. من سر مادرم را بر زانویم گذاشتم. تن او غرق عرق بود. نفس نفس می زد و قلبش به شدت می تپید. در همین حال، با سختی سرش را بلند کرد و تصویر خودش را در آینه دید. با خشم و غضب به تصویر خودش نگریست و تصویرش هم با خشم و غضب به سوی او دید. بعد، لبخند تلخی بر لب های مادرم نقش بست و به تصویرش گفت: "اما تو هم افتادی!" و تصویر نیز گفت: "اما تو هم افتادی!" مادرم گفت: "ها، من افتادم!" و تصویرش هم گفت: "ها، من افتادم!" بعد، مادرم سرش را بر زانوی من گذاشت و به خواب عمیقی فرو رفت.

"پس از ساعتی بیدار شد. او را به بسترش بردیم. روی بسترش نشست. دو تا بالشت را پشت سرش گذاشتم که تکیه کند. برادرانم را گفت که بروند و بخوابند. آن وقت، دست های مرا میان دو دستش گرفت و آرام آرام گفت:

باید این داستان را به تو بگویم. این داستان، نسل به نسل آمده است و به من رسیده است. حالا به تو می سپارمش. تو آن را به یاد داشته باش و نگهش دار!

گفتم:

بگو... بگو. به یاد می داشته باشم و نگهش می دارم!

"آن وقت، مادرم قصه مادرِ مادرِ مادرش را که گلنار نام داشت، به من گفت"

به ربابه گفتم: "اما گلنار که نام خودِ مادرت بود!"

گفت: "ہا، درست است؛ ولی نام مادرِ مادرِ مادرِ مادرِ نیز گنار بود۔ و مادرم داستان حیرت انگیز اورا آن روز بہ من گفت۔ قصہ حیرت آوری است۔ می خواهم تو ہم بشنوی۔"

چهار

مادرِ مادرِ مادرِ مادر من که گلنار نام داشت، در شهرِ لکنهو در هندوستان زنده گی می کرد. او رقاصه در بارِ يك مهراجه بود. این مهراجه به رقص و شراب و ساز عشق می ورزید. هیچ شب را بدون رقص و شراب و ساز نمی توانست به سر بَرَد. او شیفته رقصِ مادرِ مادرِ مادرِ مادر من بود که گلنار نام داشت.

در آن زمان، گلنار بیست و پنج ساله بود و رقصی می کرد که سحرانگیز بود. وقتی او می رقصید، شیشه های چلچراغ ها تکان می خوردند و به صدا در می آمدند. پرده ها می جنبیدند و به هوا می شدند. پروانه ها به تالار هجوم می آوردند و عطر گل های باغ های دور و نزدیک، فضای تالار را پُر می کرد. در آن لحظه ها، مهاراجه، در حالی که جام شرابش را در دست می داشت، بر تخت جواهرنشانش می نشست و حیران و شیفته وار رقص گلنار را تماشا می کرد.

او به هم خوردن شیشه های چلچراغ ها را می دید و آواز شرنگ شرنگِ آن ها را می شنید. او با شِگَفَتی و حیرت، به پرواز پرده ها چشم می دوخت و پروانه ها را می دید که به درون تالار هجوم می آوردند و عطر گل ها را می شنید که فضای تالار را می انباشت. و صدای زنگ های پاهای گلنار جادویش می کرد.

هنگامی که رقص گلنار به پایان می رسید، مهاراجه . که مست و مدهوش می بود . چند بار پیهم می گفت :
 "هری کرشنا... هری کرشنا... هری کرشنا..." آن گاه چند تا از زنان می دویدند . زیر بازوهایش را می گرفتند
 و او را به خوابگاهش می بردند .

این مهاراجه که آدم مهربان و دلسوزی بود، پسانترها عقلش را از دست داد و کارش به دیوانه گی کشید. به آدم ناراحت کننده پی مُبدل شد و به اذیت و آزار دیگران شروع کرد. با این همه، هنوز هم با گلنار مهربان بود و مانند گذشته ها، هر شب رقص او را تماشا می کرد و از آن لذت می برد.

و اما يك شب، كارِ عجيبی از او سر زد و گلنار را سخت آزردہ ساخت. آن شب، مهاراجه بسيار مست بود. در آن تالار آيينه بزرگی بود كه بخش وسيعی از تالار در آن منعكس می شد. آن شب مهاراجه، در حالی كه از مستی كژ و مژ می شد، دستِ گلنار را گرفت و به ميانه تالار برد. آن وقت، به او گفت: "تو امشب با يك رقاصه ديگر مسابقه داری!" و بعد، به حاضران گفت: "با يك رقاصه ديگر مسابقه دارد!"

همه درمانده و حیران شده بودند و نمی دانستند که منظورِ مهاراجه کیست و چیست.

گلنار پرسید: "این رقاصه کیست... کجاست؟"

مهاراجه قهقهه خندید. خندید و باز هم خندید. بعد، تصویر گلنار را در آینه بزرگ به او نشان داد و گفت: "با این رقاصه مسابقه داری. او رقاصه زبردستی است. باید او را از پای درآوری... باید او را از پای درآوری!"

و پیش از آن که گلنار بتواند چیزی بگوید، مهاراجه سرِ نوازنده گان فریاد کشید: "شروع کنید!"

آوازِ سازها بلند شد. آن شب، یکی از بزرگترین استادان هندوستان که پندت نیمن داس نام داشت، طبلة می زد. آن شب، هنگام نواختن طبلة، انگشت های او را نمی شد دید. حاضران، تنها خط هایی را که در حال اهتزاز و جنبش پیهم بودند، می دیدند.

گلنار به تصویرش در آینه نگریست. تصویرش هم به او نگریست. در چشم ها و صورت گلنار خشم زیانه کشید. در چشم ها و صورت تصویر او در آینه نیز خشم زیانه کشید. گلنار می خواست با آتش چشم هایش، رقاصه یی را که در آینه بود، بسوزاند. و آن رقاصه هم می خواست با آتش چشم های خودش گلنار را بسوزاند.

و بعد، پاها و دست های گلنار به حرکت در آمدند و آواز زنگ های پاهای گلنار در تالار پیچید: شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ...

پاها و دست های تصویر او در آینه، نیز به حرکت در آمدند و آواز زنگ های پاهای تصویر هم در تالار پیچید: شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ...

و آن گاه، گلنار زیباترین رقصش را در زنده گی آغاز کرد. و تصویر او در آینه نیز زیباترین رقصش را در زنده گی آغاز کرد. گلنار فضای آن تالار را پُر کرده بود. مثل این بود که در هر گنج و کنار و در هر گوشه تالار می رقصید. سراسر بدن او می رقصید. انگشت هایش می رقصیدند. گردنش می رقصید. چشم هایش می رقصیدند. بازوهایش می رقصیدند. کمر و سینه و ساق و شانه و شکمش می رقصیدند. اصلاً او خودش به رقص مبدل شده بود. خودش يك پارچه رقص شده بود. گلنار دیگر وجود نداشت. تنها رقص بود و رقص بود. چرخیدن بود و پایکوبی بود و جنبش و تموج اندام ها بود. انگشت های آن استاد طبلة نواز، مثل باران های موسم برسات، يك ریز و پیهم، روی پرده های طبلة ها فرود می آمدند و می رقصیدند و گلنار ناگزیر بود که حرکت های پاهایش را، با صدا هایی که از طبلة ها بر می خاستند، هماهنگ سازد.

مهاراجه، جام شراب در دست، بر تختش نشسته بود و شگفتی زده و افسون شده، این رقص شگفت و دیوانه وار را تماشا می کرد. شیشه های چلچراغ ها به حرکت درآمده بودند و شرنگ شرنگ صدا می کردند. با حرکت چلچراغ ها، سایه های آدم ها و اشیاء نیز می جنبیدند و تکان می خوردند. به نظر می آمد که آن تالار می جنبید و تکان می خورد. پرده های حریر، مثل ابرهای سپید، به هوا شده بودند و بوی خوش گل ها، از دور و نزدیک، به تالار هجوم آورده بود. پروانه های رنگین، در فضای تالار می رقصیدند و می چرخیدند. انگار رقص گلنار آنان را مست کرده بود.

گلنار می رقصید و با خشم دیوانه واری تصویرش را در آئینه می نگریست. و آن تصویر هم می رقصید و می رقصید. در چشم های گلنار، آتش کینه و غضب زبانه می کشید. وقتی می چرخید، دامنش که از حریر سرخ بود، شکل گل سرخ بزرگی را به خود می گرفت. گل سرخ بزرگی که می چرخید.

گلنار رقصید و رقصید و رقصید. تصویرش در آئینه نیز رقصید و رقصید و رقصید. مهاراجه به پاهای حنایی رنگ گلنار و زنگ های طلایی آن ها که نور چلچراغ ها را منعکس می ساختند، خیره خیره می نگریست.

شب کم کم به پایان می رسید و سپیده می خواست بدمد. در همین هنگام، گلنار رقص کنان به سوی آئینه رفت و در برابر تصویرش و خیلی نزدیک به آن، رقصیدن را گرفت. شعله کینه و خشم، در چشم هایش بیشتر زبانه کشید. به چشم های تصویرش نگریست. تصویرش نیز به چشم های او نگریست.

و آن گاه، گلنار به چرخیدن شروع کرد. مثل آن که به گردابی افتاده باشد، با شدت می چرخید. دامن حریر سرخش، به گل سرخ بزرگی مبدل شده بود. به یک گل سرخ بزرگ چرخان. دامن حریر سرخ رنگ تصویرش در آئینه، نیز به یک گل سرخ بزرگ چرخان مبدل شده بود. گلنار چرخید و چرخید و چرخید. تصویرش در آئینه هم چرخید و چرخید و چرخید. گلنار باز هم چرخید و چرخید و چرخید. و ناگهان... همه گان دیدند در حالی که گلنار همچنان می چرخید و تاب می خورد و پای می کوبید، تصویر او در آئینه، تعادل خودش را از دست داد. کژ شد و مژ شد و بر زمین افتاد و همان جا، بی حرکت ماند.

همه حیرت آلودی از حاضران بلند شد. مهاراجه که دید تصویر گلنار در آئینه بر زمین افتاد، برخاست و تلو تلو خوران به سوی گلنار رفت. نزدیک او بر زمین زانو زد. سرش را خم کرد. کف های دست هایش را به هم چسپانید و به پیشانی گذاشت و زاری کنان گفت: "هری کرشنا... هری کرشنا..."

و اما گلنار، بی توجه به مهاراجه و بی توجه به هرکس دیگری، همچنان می رقصید و می چرخید و می جنبید. او دیگر خودش نبود. به خود نبود. نیروی مرموزی در وجود او داخل شده بود و فوران می کرد. از سیمایش نوری می تراوید و این نور، در شیشه های چلچراغ ها و در پیاله ها و جام ها منعکس می شد. و در همین لحظات بود که چهره استاد پیر طبله نواز را، چهره پندت نیمن داس را، ترس و وحشت فرا گرفت. او با چشم هایش از گلنار چیزی می خواست. التماس می کرد. اشک در چشم هایش جوشیده بود.

گلنار، بی اعتنا به همه چیز و همه کس، می رقصید و می رقصید. در همین حال بود که يك بار با دست راستش به پرده های در حال پرواز اشاره کرد. و ناگهان، همه گان دیدند که پرده ها آتش گرفتند. فریاد ترس و حیرت از حاضران برخاست. گلنار، همچنان می رقصید و می رقصید. و بعد، با دست چپش پنجره بزرگی را نشان داد. آن پنجره هم آتش گرفت. بعد، گلنار به آیینۀ بزرگ. که تصویرش در آن بی حرکت روی زمین افتاده بود. اشاره کرد. آیینۀ با صدای هولناك شکست و ریزه ریزه شد. آن تصویر بر زمین افتاده گلنار هم پارچه پارچه شد و ناپدید گشت و چارچوب آیینۀ بزرگ آتش گرفت.

حاضران، سراسیمه و هراسان، از تالار گریختند. نوازنده گان نیز گریختند. تنها آن استاد پیر، پندت نیمن داس، همچنان طبله می نواخت و گلنار با ضربه های طبله او می رقصید. مهاراجه، در حالی که دو دست به هم چسپیده اش را به پیشانی داشت، با سر خمیده، روی دوزانو بر زمین نشسته بود و آهسته آهسته و زاری کنان می گفت: "هری کرشنا... هری کرشنا... هری کرشنا!"

گلنار، همچنان که می رقصید، به هر سو اشاره می کرد و همه چیز آتش می گرفت: تخت مهاراجه آتش گرفت، کرسی های زیبا آتش گرفتند، چوب های کنده کاری شده، همه آتش گرفتند، پنجره ها آتش گرفتند، فرش ها و بالشت ها و مخده های اطلس و دیبا، همه آتش گرفتند.

سرانجام، استاد پیر طبله نواز، نواختن را بس کرد. فریادی بلند کشید. بعد، برخاست. بازوی گلنار را گرفت و او را کشان کشان از تالار بیرون برد. آن دوازده کاخ بیرون شدند. استاد می دوید و گلنار را با خودش می کشید.

هنگامی که از کاخ خوب دور شدند، ایستادند. گلنار نفس نفس می زد و سراسر بدنش غرق عرق بود. هر دو، خسته و بی حال، بر زمین نشستند. گلنار به شانه استاد تکیه داد و به سوی کاخ نگریست. کاخ در آتش می سوخت و خدمتگاران، بیهوده تلاش داشتند که آن آتش سرکش جنون زده را خاموش سازند.

گلنار آهی کشید. لبخند پیروزمندانه بی بر لب هایش دوید. بعد، دست ها و انگشتان استاد پیر را به چشم هایش مالید و بوسید. و آن استاد پیر بر زمین افتاد و برکف های پاهای گلنار بوسه زد. او به گلنار گفت که در آخرین لحظه های رقص، کرشنا را دیده بود که ایستاده است و با خشم به مهاراجه می نگرد. و آن خشم کرشنا، استاد پیر را سخت ترسانیده بود. و گلنار به استاد گفت: "من هم او را دیدم... کرشنا را دیدم که با نگاهی مهر آمیز مرا می نگریست و به سویم لبخند می زد!"

پنج

ربابه خاموش شد. من از حیرت خشک مانده بودم. مثل این بود که قصه بی از قصه های هزار و یک شب را شنیده باشم. این قصه گلنار، بسیار زیبا بود و شگفت. افسونم کرده بود. گلنار... گلنار... گلنار... این نام، به نظرم همچون انفجاری از افسانه و راز جلوه می کرد.

ربابه همچنان خاموش بود. دیدم آرام آرام اشک می ریزد. هنوز هم سنگ ریزه های سپید سر قبر را نوازش می کرد. از او پرسیدم:

"تو کرشنا را می شناسی؟"

آرام و مطمئن جواب داد: "نی، نمی شناسم. اما گلنار او را می شناخت، دیده بودش."

پرسیدم: "خوب، بعد چه شد؟"

با گوشه چادرش اشک هایش را پاک کرد و گفت: "وقتی قصه مادرم به پایان رسید، گفت که گلنار به دخترش. که او هم رقاصه بود. گفته بود که هر وقت بتواند تصویر خودش را در آئینه از پا در آورد، قدرتی را که در رقص وجود دارد، به دست می آورد. آن وقت هرچه بخواهد، همان طور می شود. اراده او بر همه چیز چیره می گردد."

ربابه لبخند تلخی زد و افزود: "مادرم گفت که از آن زمان به بعد، مادرکلان های من، همه شان، کوشیده بودند که تصویرهای شان را در آئینه از پا در آورند؛ اما نتوانسته بودند. مادرم به من گفت که آن شب، مادرِ مادرِ مادرِ مادرش را، گلنار را، به خواب دیده بود و او از مادرم خواسته بود که بر خیزد و تصویرش را در آئینه از پا در آورد. او به مادرم گفته بود که می تواند این کار را بکند؛ ولی ما دیدیم که مادرم هم نتوانست این کار را بکند و تصویرش را در آئینه از پا در آورد. مادرم در آخر گفت که ما حتماً چیزی را نمی دانیم. حتماً رازی را نمی دانیم. شاید گلنار همه چیز را به دخترش نگفته بود. شاید هم گفته

بود و دخترش چیزی را، نکته پی را، فراموش کرده بود. آخر، ما که غریب و مسافر شدیم. و شاید هم،
ما طبله نوازی مثل پندت نیمن داس نداریم."

از ربابه پرسیدم: "پس خانواده شما در هندوستان زنده گی می کرد؟"

گفت: "ها، پسانترها مادرِ مادرِ مادرِ مادرِ مادر به کابل آمد و همین جا ماند و ما در این جا به دنیا آمدیم... کابلی شدیم."

در دیده گان ربابه، اندوهی عمیق، آمیخته با حسرت و تلخی، می جوشید. شاید در خیالش رفته بود به لکنهو. رفته بود به سرزمین ساز و رقص و افسانه ها. شاید خودش به افسانه پی مبدل شده بود و در برابر مهاراجه پی می رقصید. شاید در پشت پرده های مخملین و راز آلود خیال، انگشت های آن استاد پیر طبله نواز را، انگشت های پندت نیمین داس را، می بوسید و به چشم هایش می مالید.

در همین حال، به سوی من دید و گفت: "يك جوگی هندو، به مادرِ مادرِ مادرِ مادرِ من، به گنار، گفته بود که روزی نواسه هایش خیلی دور، به آن سوی کوه های مغرب، خواهند رفت و همان جا خواهند ماند. پس از آن، مادرِ مادرِ مادرِ مادرِ مادرِ من، هر روز وقت غروب آفتاب، کنار پنجره می نشست. به افق مغرب خیره می شد و آرام آرام اشك می ریخت."

از ربابه پرسیدیم: "این مادر مادر مادر تو، گنار، رقص را از کی آموخته بود؟"

ربابه ذوقزده شد. با گونه یی از نشاط و شادمانی گفت: "من می دانم که از کی آموخته بود. برای این که مادرِ گلنار به یکی از نواسه هایش قصه کرده بود که آنان در اول، در دهکده دور افتاده یی زنده گی می کردند. او گفته بود که وقتی گلنار کودک بود، مثل دخترکان دیگر، به بازی های دخترانه دلبسته گی نشان نمی داد. او بسیار علاقه داشت که به گرد یگانه درخت کهن سالی که در خانه داشتند، بچرخد. تقریباً سراسر روز را به گرد این درخت می چرخید. در این چرخیدن ها، گاهی پرواز پرنده یی را تقلید می کرد، گاهی ادای پروانه یی را در می آورد و گاهی هم حرکت های برگی را تقلید می کرد که در گرد بادی افتاده باشد.

"هنگامی که مادرش گندم یا چیز دیگری را دستاس می کرد، گلنار می آمد و نزدیک مادرش می نشست و به چرخیدن سنگ دستاس خیره خیره می نگریست. این چرخش سنگ را می دید و می دید و می شنید و آواز بکنواخت آن را می شنید و می شنید و می شنید.

"گاهی هم دست های کوچکش را، روی دست های مادرش می گذاشت و همراه با او، سنگ دستاس را به گردش در می آورد. در این حال، از چرخش دست هایش، همراه با دست های مادرش و سنگ دستاس، لذت می برد و لبخند می زد و بدنش را چنان حرکت می داد که انگار خودش هم با سنگ دستاس می چرخد.

"مردم دهکده، کم کم به این نتیجه رسیدند که گلنار يك دخترک دیوانه است. او از این گپ های مردم دهکده هیچ نمی رنجید. به سوی شان می خندید و باز هم به گرد آن درخت کهن سال می چرخید.

"پسانترها، از چرخیدن به گرد درخت دست برداشت. زیر سایه همان درخت می رفت و به گرد خودش می چرخید. مثل يك چرخک می چرخید و با حرکت های گونه گون می چرخید.

"پدرش بارها او را سرزنش کرد و به او گفت که از این کار دست بردارد. حتّا او را از رفتن به زیر آن درخت کهن سال. که شاید يك درخت جادویی بود. منع کرد؛ اما او زیر بار نمی رفت. همیشه گوشه پی را پیدا می کرد و به گرد خودش می چرخید. در واقع، همین چرخش ها و چرخیدن ها، بازی ها و سرگرمی های او بودند.

"روزی، نوازنده دوره گردی به دهکده آمد. او پیرمردی بود که موهای دراز داشت. مانند موهای درویشان. پسرک خردسالی نیز او را همراهی می کرد. وقتی که پیرمرد ساز می نواخت، پسرک آواز می خواند. آن روز، گلنار به دُنبال این نوازنده و پسرک آوازخوان به راه افتاد و آن دو را در سراسر دهکده همراهی کرد.

"شب هنگام، وقتی که بر بستر نخ نمایش دراز کشید، مادرش را صدا کرد. مادرش آمد و پرسید:
.چه می خواهی؟

"گلنار که سرش را میان دست هایش گرفته بود، ترسیده ترسیده، گفت:

به نظرم می آید که همه چیز می چرخد!

"مادرش بر پیشانی او دست گذاشت. چشم هایش را آهسته بست و گفت:

تمام روز را با آن مردک آواره راه رفتی و دویدی. خسته شده ای، بخواب!

"بعد، دعایی خواند و به روی او دمید و رفت که ظرف ها را بشوید.

"فردا که مادرش از خواب برخاست، دید که گلنار در جایش نیست. مادر سراسیمه و پریشان شد. همه جا را گشت و گلنار را نیافت. پدر گلنار و مردان دهکده تا دور دست ها رفتند. به روستاهای دیگر نیز رفتند؛ اما گلنار را نیافتند. و مردم دهکده بدین نتیجه رسیدند که آن نوازنده دوره گرد گلنار را ربوده است. مادرش هفت سال تمام برای او گریست و سر انجام، دریافت که گلنار را دیگر به این زودی ها نخواهد دید؛ ولی همواره می گفت:

. او يك روز بر می گردد... گلنار من يك روز بر می گردد!

"سال ها گذشتند و سپری شدند. و مردم دهکده گلنار را از یاد بردند و بیخی فراموش کردند. و اما، پس از سال های دراز، يك روز، زن جوانی به خانه مادر گلنار آمد. مادر که بسیار سالخورده شده بود، از زن جوان پرسید:

دخترم چه می خواهی... مثل این که تشنه هستی؟

"زن جوان که لباس های گرانبها و زیبایی به تن داشت و زیورهای قیمتی بر خودش آویخته بود و دست هایش حنایی رنگ بودند و خالی برپیشانی داشت، گفت:

مادر، من گلنار هستم!

"مادرش با آوازی آرام و مطمئن گفت:

می دانستم که تو يك روز بر می گردی.

"سپس دست هایش را باز کرد و گفت:

بیا، دختر کم... بیا که ترا در بغل بگیرم!

"گلنار خودش را در آغوش مادرش انداخت و شروع به گریستن کرد. مادر دست های حنایی رنگ و خال پیشانی او را دید. بر موهای سیاه درازش دست کشید. زیورهایش را لمس کرد و پرسید:

تو این همه سال کجا بودی؟

"گلنار دست های مادرش را بوسید و با اشك شست. مادر باز هم پرسید:

تو این همه سال کجا بودی؟

"گلنار گفت:

رفته بودم که رقص یاد بگیرم.

"مادر پرسید:

یاد گرفتی؟

"گلنار گفت:

حالا من رقاصه نامداری هستم. شما نام مرا نشنیده اید؟

"مادر تبسم کرد و گفت:

من هیچ چیزی نشنیده ام. تنها آواز سنگ دستاس را شنیده ام. همین و بس.

"و بعد افزود:

تو برقص... يك بار برقص. می خواهم رقصت را ببینم!

"آن وقت، گلنار به زیر آن درخت کهن سال . که بسیار پیرتر شده بود . رفت و بدون ساز و بدون زنگِ پا، رقصی را شروع کرد. لحظات درازی رقصید و رقصید و رقصید. و مادرش دریافت که آن وقت ها . زمانی که گلنار کودک بود و به گرد خودش می چرخید . نیز می خواست برقصد. رقص گلنار، مادر سالخورده را مجذوب و مسحور کرده بود. پیر زن، نسیم دل انگیز خواب و رؤیا را احساس می کرد.

"هنگامی که گلنار رقص را بس کرد، نزدیک مادرش آمد و سرش را بر زانوی او گذاشت و به خواب رفت. مادرش، با مهر و محبت موهای او را نوازش می کرد. گمشده عزیزش را یافته بود.

"گلنار همین که از خواب بیدار شد، گفت:

من آمده ام که شما را با خودم ببرم.

"و همان روز، پدر و مادر پیر گلنار با او رفتند و دیگر هرگز به آن دهکده برنگشتند. گلنار رقص را از يك رقاصه لکنهو آموخته بود."

هوا تاریك می شد. گور مادر ربابه در میان بود و ما در دو کنار آن، روی زمین نشسته بودیم. ربابه خاموش بود. قصه های او مرا افسون کرده بودند. وارد يك جهان افسانه پی شده بودم. يك جهان شگفت و اسرار آمیز. ربابه سنگ پولادی رنگ بالین قبر را نوازش می داد. در این حال، آرام آرام زمزمه کرد:

"سر دریای کابل جوړه مای"

مرا کشته غم روز جدایی..."

آواز گرم و گوش نوازی داشت. در این آواز، نوعی اندوه و تلخی موج می زد. ماه در آسمان بود و نور کم‌رنگ آن همه جا پاشیده می شد. همه جا سکوت و خاموشی بود. مُرده گان در گرد و پیش مان آرام خوابیده بودند.

از ربابه پرسیدم: "مادرت چطور مُرد؟"

مثل آن که چیزی به یادش آمده باشد، گفت: "ها... شب دیگر، هنگامی که مادرم به بستر رفت و می خواست بخوابد، به او گفتم که دیگر به آن آئینه و تصویر فکر نکند؛ اما او چشم هایش را بست و بسیار آهسته گفت:

مرا فریب داد... می فهمی، گلنار مرا فریب داد!

"و فردای آن روز، دیگر از خواب برنخاست. در خواب مُرده بود. شاید رفته بود پیش گلنار. مادرم بسیار جوان بود. هنوز چهل ساله نشده بود."

يك لحظه بعد، مثل آن که از کاری فارغ شده باشد، دست هایش را به هم زد و با آوازی که رنگ و بوی شوخی داشت، گفت: "خوب، من يك روز به لکنهو خواهم رفت. شاید بتوانم آن راز را پیدا کنم و تصویر خودم را در آئینه از پا درآورم."

بعد، آهی کشید. به گرد و پیش نظر انداخت و گفت: "می بینی، چقدر آدم مُرده است. آخر چرا؟"

سنگ بالایی گور مادرش را بوسید و برخاست: "برویم، دیگر!"

من هم برخاستم. ربابه چادریش را به سرکرد؛ اما رویش را نپوشانید. بعد. مثل آن که مادرش آن جا نشسته باشد. به او گفت: "حالا ما می رویم... باز هم پیش می آییم!"

و ناگهان به سوی من دید و پرسید: "من تا حالا نام ترا نمی فهمم... نام تو چیست؟"

نام خودم را به او گفتم. مهر آمیز گفت: "چه خوب نامی داری!"

بعد، باز هم. انگار مادرش آن جا نشسته باشد. از او پرسید: "مادر، از این بچه خوش می آید؟"

و شادمانه خنده پی را سرداد. خنده اش در گورستان تاریک و خاموش گم شد. دلم از نوعی غنا آکنده شده بود. به نظرم می آمد که به همه چیز دست یافته ام و دیگر به هیچ چیزی در جهان نیازی ندارم. وجود ربابه برای من همه چیز شده بود. زنده گیم را پُر ساخته بود.

هر دو به راه افتادیم. در گرد و پیش مان، هیچ جُنبنده پی دیده نمی شد. همه جا هو می زد. از آن سوی بالاحصار، از سوی شهر، همه گنگ و مبهمی به گوش می رسید. ربابه در کنار من راه می رفت. باز هم آهسته آهسته زمزمه کرد:

"سرِ دریای کابل جوهره مایی

مرا کشته غمِ روزِ جدایی..."

آوازش گرم و غم آلود بود. بیشتر به ناله پی شباهت داشت و من نمی دانستم که او از فراق چه چیزی و چه کسی می نالد. این اندیشه، نگران و ناراحت می ساخت.

شش

پس از آن، هر روز سه شنبه ربابه را می دیدم. وعده گاه مان، همان نزدیکِ های آرامگاه شاه بُخارا می بود. هر بار، همین که ربابه چادریش را بر می داشت، می دیدم که سراسرِ چهره اش می خندد: لب هایش می خندیدند، خال سبزرنگ پیشانی‌اش می خندید، روی مُدَوّر و گندمیش می خندید، چشم هایش. آن دو دسته گلِ رنگارنگ. می خندیدند. و من، بیدرنگ، رنج گُشنده انتظار یک هفته پی را فراموش میکردم. و او، هربار، با همان چهره خندان و افسونگرش می پرسید: "دیر منتظر ماندی؟" و من جواب می دادم: "نی!"

و او باز هم می پرسید: "کدام سو برویم؟"

من می گفتم: "هر سو که دلِ تو بخواهد!"

آن وقت، آرام آرام به راه می افتادیم و تمیم انصار را زیارت می کردیم. بعد، می رفتیم سوی پنجه شاه یا سه اوغور یا به چشمه خضر. ربابه بیشتر خوشش می آمد که به چشمه خضر برویم و بزم دودکشان را از دور تماشا کنیم. حلقه آن دودکشان و آوازه‌های پُرکشش و مستانه شان را دوست داشت:

"هو هو هو"

بابه قُوی مَستان

دَوَرِ قَبرتِ گلستان..."

ربابه حرکت ها و صداهاى آنان را مى پسندید. سخنان گسسته و غالباً بی معنای آنان، او را به نشاط مى آورد. خنده در چهره گندمی و مُدَوَرش گل مى کرد و دندان هاى مرواریدگونش برق مى زدند.

يك بار، در میان آن دودكشان، مرد سالخورده یی را دیدیم كه موهاى سر و ریشش يك سره سپید شده بودند. پیرمرد برخاست و خمیده خمیده، اما مستانه، به صورت نیم دایره یی چند قدمی برداشت و صدا زد:

"هو هو هو"

بابه قُوی مَستان..."

ربابه ذوقزده و وجدآمیز، بلند بلند گفت: "بین... بین... این بابه گك مى خواهد برقصد. او مى خواهد برقصد؛ اما یاد ندارد... بیچاره رقص یاد ندارد!"

براستی هم آن پیرمرد حرکت هاى انجام مى داد كه نشانه هاىی از رقص داشتند. مى خواست برقصد؛ ولی نمى توانست. شاید دست و پا و كمرش یاری نمى كردند. در نتیجه، آن آرمان، هواى يك رقصِ مستانه، در وجودش خاك مى شد و از هم مى پاشید.

* * *

يك روز كه ربابه مانند همیشه پرسید: "كدام سو برویم؟"

گفتم: "مى خواهی برویم پاركِ شهرنو؟"

درنگی كرد. مثل این كه دو دل بود. بعد گفت: "خوب است، برویم!"

تكسى گرفتیم و رفتیم. تقریباً هیچ يك از زنان و دخترانى كه در پارك گردش مى كردند، چادری نداشت. به ربابه گفتم: "چرا چادريت را نمى كشی؟"

گفت: "همین طور خوب است."

گفتم: "رویت را كه باز كن."

با لحنِ جدی و قاطع گفت: "نی، نمی خواهم!"

در پارك، دَور و بِرِ مان، هرچیز بود: کچالو، شور نخود، بُولانی، پَگورَه، شیرِیخ، چای، کواکولا...

از ربابه پُرسیدم: "چیزی می خوری؟"

گفت: "دلم می شود پَگورَه بخورم."

گفتم: "تو این جا روی سبزه ها بنشین. من می آورم."

گفت: "مُرچ و سِرکه اش زیاد باشد."

بشقاب را گرفت و بُرد زیر چادریش و شروع کرد به خوردن. صحنه مضحکی بود. عده پی ما را با شِگفتی می نگریستند. بعضی هم با تمسخر به سوی ما می دیدند.

دوستان و آشنایانی هم می گذشتند و لبخندزنان دست تکان می دادند. و ربابه، هربار، با کنجکاوی می پرسید: "این کی بود؟"

و من جواب می دادم: "یک دوست... یک آشنا!"

احساس می کردم که ناراحت است. پَگورَه را که تمام کرد، پرسیدم: "می خواهی از این جا برویم؟"

شادمانه و شتابزده جواب داد: "ها!"

رفتیم و در کوچه های شهرنو به گردش پرداختیم. کوچه ها غالباً خلوت بودند. با این هم، ربابه جلوِ چادریش را بُلند نکرد. همان گونه با روی پوشیده راه می رفت.

آن روز تصمیم گرفتیم که دیگر به این جا نیاییم. پس از آن، همیشه می رفتیم به همان سرِ قبرها، پنجه شاه، سه اوغور، زیارت تمیم، چشمه خضر.

پسانترها، ربابه آواز دودکشانِ چشمه خضر را بسیار خوب تقلید می کرد:

"هو هو هو"

بابه قُوی مستان

دَور قُبرت گلستان..."

و خنده شیرینی را سر می داد. لب های گوشتالویش می خندیدند، خال سبزرنگِ پیشانیش می خندید، روی گرد و گندمیش می خندید، چشم هایش . که به دو دسته گلِ رنگارنگ می ماندند . نیز می خندیدند. آن وقت، لذتی ناب و وصف ناشدنی دلم را می انباشت. خودم را سبک و بی نیاز از همه چیز دنیا احساس می کردم. می خواستم که ربابه تا ابد همین طور بخندد و من تا ابد چهره شادش را ببینم و موج دل نشین خنده اش را بشنوم.

هفت

يك شب که ربابه را به سوی خانه شان همراهی می کردم، همین که نزدیکِ خانه شان رسیدیم، گفت: "امشب تو مهمان ما هستی!"

يك بار دلم فروریخت و بعد، به شدت تپیدن گرفت. پرسیدم: "به خانه تان بروم؟"

گفت: "ها... نمی خواهی مهمان ما باشی؟"

گفتم: "خوب، چرا نی... می خواهم!"

گفت: "پس برویم، دیگر!"

دروازه بسته بود. تك تك زد. یکی از آن بچه های نوجوان در را باز کرد و دوستانه با من دست داد. وارد خانه شدیم.

حویلی کوچکی بود. درمیانه حویلی چاهی دیده می شد که با چرخ از آن آب می کشیدند. چراغِ کمنوری که بر دیوار آویزان بود، حویلی را اندکی روشن می کرد. ما به رو به رو رفتیم. از کنار چاه گذشتیم. دو سه پله بالا رفتیم. دهلیز کوچکی بود. بعد، باز هم از زینه ها بالا رفتیم و به طبقه دوم رسیدیم. گشتیم به راست و داخل اتاق شدیم.

اتاق نسبتاً بزرگی بود. قالین زیبای کفِ اتاق را پوشانیده بود. گرداگردِ اتاق توشك هايي از مخملِ سُرخ انداخته بودند و بالشت هايي از همان پارچه و از همان رنگ، چیده شده بودند. سقفِ اتاق گچ کاری های زیبایی داشت. تاقچه ها نیز همه گچ کاری شده بودند. بر این تاقچه ها، کاسه ها و پیاله ها و چاینيك هاي جانان و فغفور و قرمز زيبا و خوشرنگ جلوه می فروختند و چشم ها را نوازش می دادند. بوی خوشی در هوا موج می زد. در گوشه یی، از عود سوز کوچکی، دودِ آبی رنگی بر می خاست و در فضا گم می شد. آن بوی خوش، از همین عودسوز می برآمد.

ما که وارد شدیم، زن میان سال و پسر نوجوان دیگر، در اتاق ایستاده بودند و لبخند زنان و صمیمانه مرا استقبال کردند. زن میان سال، آرام و مهربان گفت: "به خانه ما خوش آمدی!"

این زن را هم در زیارت و هم در آن شب شش، در خانه خواهر الیاس، دیده بودم. پیش از آن که من بتوانم چیزی بگویم، زن میان سال، در بالای اتاق، جایی را نشانم داد و گفت: "بنشین... این جا بنشین!" و بالشتی را پشت سرم جا به جا کرد که بتوانم راحت تر تکیه کنم.

ربابه دو پسر نوجوان را معرفی کرد: "این امیر است و این هم خسرو. این نام ها را مادرم گذاشته است. هر دوی شان می شوند امیر خسرو. خسرو طبله نواز ماست. امیر هم هارمونی می زند و هم می خواند. آواز خوبی دارد."

و بعد، زن میانه سال را نشان داد: "این هم خاله گگ شیرینم. نامش شیرین است و ما می گوئیم شیرین جان!"

زن، مشتاقانه و مهرآمیز، به ربابه دید و گفت: "پیاده آمدید؟"

ربابه جواب داد: "ها، پیاده."

خاله اش گفت: "پس خوب مانده شده اید!"

من گفتم: "راه زیادی نبود."

شیرین گفت: "من هم که جوان بودم، پیاده به زیارت می رفتم. عاشقان و عارفان و شاه شهید هم می رفتم. حالا دیگر نمی توانم. پاهایم توان رفتن ندارند."

به چهره او چشم دوختم. در سیمای گندمیش، نشانه های زیبایی گذشته را آشکار می شد دید.

ربابه گفت: "خاله شیرینم پیر نیست. مرگ مادرم او را درهم شکست. در همین دو سال، برابر بیست سال پیر شد. موهایش در همین دو سال خاکستری شدند."

شیرین. مثل آن که گپ های ربابه را در هوا پس بزند. دستش را تکان داد و گفت: "همه چیز من گذشت و رفت... همه چیز!"

بعد، از من پرسید: "خوب، تو از کجا هستی، پسر؟ این قسمت و تقدیر را بین که چه کارهایی می کند. خانه ما کجا و تو کجا!"

گفتم: "من در همین کابل تولد شده ام. امّا، پدرم از شهر دیگری به این جا آمده است و مادرم هم از شهر دیگری. حالا، شاگرد سالِ دوم دانشگاه هستم... ادبیات می خوانم."

شیرین به سویم می دید و ستایش آلود و مهر آمیز لبخند می زد: "چه خوب کتابی گپ می زنی!" در نگاهش لطف و مهربانی می جوشید. در این حال گفت: "آدم به این گمان است که کارهایش را خودش رو به راه می سازد؛ امّا این طور نیست. این قسمت و تقدیر است که آدم را به این سو و آن سو می دواند."

بعد، به خسرو گفت: "سگرتم را بیاور!"

خسرو برخاست. من سگرتی به او تعارف کردم. سگرت را گرفت. با همان نگاه های مهرآمیز به چشم هایم نگریست: "تو هم سگرت می کشی؟" سگرتش را روشن کردم و گفتم: "ها..."

شیرین، دودی را که در سینه فرو بُرده بود، بیرون کشید و گفت: "آدمی به چیزی ضرورت دارد که يك دم غمش را گم کند."

باز هم دودی را که در سینه فرو بُرده بود، بیرون آورد و افزود: "من پس از مرگ مادر ربابه به این دود عادت کردم. آدم بسیار زود به این دود عادت می کند. آدم ها تاب غم را ندارند."

لختی خاموش ماند و بعد گفت: "می فهمی، می گویند که در کوه های کشمیر گیاهی می روید و این گیاه دانه هایی دارد. وقتی که آدم این دانه ها را بخورد، در بیداری خواب می بیند. کسی که يك بار از این دانه ها بخورد، دیگر به سختی می تواند از این دانه ها دل بکند. می خواهد همیشه و پیهم از این دانه ها بخورد و پُشت سر هم خواب ببیند. آن وقت، این آدم آن قدر به این خواب ها عادت می کند و آن قدر به این خواب ها دلبسته می شود که دیگر نمی تواند بیداری را تحمل کند. می خواهد پیوسته خواب ببیند."

سگرت دیگری روشن کرد. به دودِ آبی رنگ آن نگریست و ادامه داد: "امّا این خواب ها، با خواب هایی که ما می بینیم، فرق دارند. در این خواب ها، آدم هرچه دلش بخواهد، همان چیز را در خواب می بیند. در واقع، آدم به يك نوع زنده گی دیگر شروع می کند. در این زنده گی، همه چیز مطابق میلِ اوست؛ ولی

زنده گی او بسیار کوتاه می شود؛ چون که از خوردن و نوشیدن باز می ماند و خیلی زود، همان طور که خواب های خوش می بیند، می میرد."

ربابه و دو پسر نوجوان به دهن شیرین چشم دوخته بودند. مجذوب گفته های او شده بودند. شیرین گفت: "این آدم، در این حال، می تواند اراده کند که خواب ببیند که خواب می بیند. در این خواب دوم، بر خلاف خواب اول، هیچ چیز به میل و خواست آدم نیست. خواب ها خود شان می آیند. هرچه آمد، می آید."

شیرین به سوی ربابه دید و پرسید: "همه چیز را تا این جا فهمیدی؟"

ربابه جواب داد: "ها، همه را فهمیدم."

شیرین، يك لحظه درنگ کرد. لبخندش پُر رنگتر شد. دندان های سپیدش درخشیدند. و ادامه داد: "آن وقت، این آدم می تواند به قمار خطرناکی دست بزند؛ به يك قمار بسیار خطرناك. یعنی اراده کند که خواب ببیند که خواب می بیند که خواب می بیند. آنچه در این خواب سوم دیده می شود، نه تنها مطابق میل و خواست او نیست، بل، واقعیت هم دارد. یعنی هر چیزی را که در این خواب سوم می بیند، این چیز، برآستی هم تحقق می یابد و واقع می شود. اگر خواب های اول، به اراده آدمی هستند، خواب های دوم و سوم، به اراده او نیستند. این خواب ها از جای دیگری می آیند؛ از يك جای نامعلوم و اسرارآمیز."

شیرین لبخند زنان از من پرسید: "عجیب است... نیست؟"

من که مسحور شده بودم، جواب دادم: "بسیار... حیرت آور است!"

شیرین دنباله گپش را گرفت: "می گویند پادشاهی از سرزمین دیگری که آوازه این گیاه جادویی را شنیده بود، به کشمیر آمد. این پادشاه به همراهانش دستور داد که يك هفته به او از این دانه ها بدهند و پس از يك هفته بس کنند. همراهان پادشاه اطاعت کردند. پادشاه شروع کرد به خوردن آن دانه ها و خواب دیدن."

"يك هفته سپری شد و همراهان شاه از دادن دانه ها به او خود داری کردند؛ اما پادشاه قاطعانه دستور داد که يك هفته دیگر هم از آن دانه ها به او بدهند. همراهان پادشاه، ناچار، فرمانش را اطاعت کردند. و او باز هم شروع کرد به خواب دیدن. هی خواب دید و خواب دید و خواب دید. هر چیزی را که می خواست و آرزو داشت، در خواب دید. پادشاه، در عالم خواب، به همه آرزوهایش دست یافت."

"در تمام این مدت، همراهان شاه می دیدند که چهره او از شادمانی و خوشنودی شگفته است. شاید خواب می دید که سراسر جهان را زیر نگین خودش درآورده است. شاید خواب می دید که همه مردمان روی زمین را مطیع و فرمانبردار خودش ساخته است. شاید خواب می دید که همه گنج ها و گوهرهای دنیا مال او شده اند.

"هفته دوم که به پایان رسید، همراهان پادشاه باز هم دادن آن دانه ها را به او بس کردند؛ ولی پادشاه، این بار، با زاری و التماس از آنان خواهش کرد که يك هفته دیگر هم از آن دانه ها به او بدهند. همراهان شاه باز هم اطاعت کردند و او بار دیگر شروع کرد به خواب دیدن. و این بار، پادشاه دست به همان قمار خطرناك زد. یعنی اراده کرد که خواب ببیند که خواب می بیند که خواب می بیند.

"حالا دیگر همراهان شاه می دیدند که او تکیده و تکیده تر می شود. لاغر و استخوانی شده می رفت. رویش چین می آورد و لباس های شاهانه در تنش کلانی می کردند. پادشاه خواب می دید که خواب می بیند که خواب می بیند. و اما، هیچ کس نمی دانست که او چه چیزهایی را در خواب می بیند.

"و يك روز سحرگاهان، که هنوز آفتاب نبرآمده بود، همراهان شاه فریاد هولناك او را شنیدند. همه سراسیمه و شتابان به سوی خیمه او دویدند. در آن جا دیدند که سینه شاه شگافته شده و او در خون غلتیده است. شاه مُرده بود. همه حیران ماندند که چه کسی این کار را کرده است؛ چون که دَور و بَر آن خیمه، همه جا، پاسبانان وفادار پادشاه ایستاده بودند و پاسبانی می کردند.

"در آن نزدیکی ها، جوگی زنده گی می کرد. همراهان شاه دست به دامان او زدند و خواستند که در یافتن قاتل شاه کمک شان کند. آن جوگی گفت که پادشاه اراده کرده بود که خواب ببیند که خواب می بیند که خواب می بیند. اگر خواب های اول و دوم واقعیت نداشتند، خواب سوم واقعی بود. یعنی آن خوابی که خواب دید که خواب می بیند که خواب می بیند، براستی هم اتفاق افتاد. شاه حتماً خواب دیده است که خواب می بیند که خواب می بیند که کسی با خنجری سینه اش را پاره می کند. بدین صورت، سینه اش پاره شده است.

آن جوگی، همچنان گفت که شناختن و به دست آوردن قاتل پادشاه امکان ندارد؛ زیرا او از جهان ناشناخته و مرموزی آمده بوده است. این جهان ناشناخته و مرموز، از دسترس آدمیان به دور است. کسی نمی تواند به این جهان راه یابد.

"همراهان پادشاه در حیرت فرو رفتند و درماندند. بعد هم، ناچار جسد او را برداشتند و گریه کنان به سرزمین خود شان بُردند."

لب های شیرین از خنده خفیفی اندك باز شدند. چهره اش شگفت و در کناره های لب هایش، چین های دلپذیری پدید آمدند.

من گیج و افسون شده بودم. قصه غریب و حیرت انگیزی بود. آدم را جادو می کرد. پرسیدم: "آن جوگی چگونه دانست که خواب پادشاه واقعاً به تحقق پیوسته بود؟"

شیرین گفت: "در آن جا، همه گان این نکته را می دانستند؛ زیرا سال ها پیش، در زمان مهاراجه گلاب سنگ، در آن جا زندانی بود و مهاراجه می خواست چند روز بعد او را بکشد. این زندانی، در زندان از این دانه ها پیدا کرد و خورد و اراده کرد که خواب ببیند که خواب می بیند که خواب می بیند. آن وقت، خواب دید که خواب می بیند که خواب می بیند که همچنان در زندان است و باید چند روز بعد کشته شود. امّا، يك روز اسپ بالدار سپیدی پیش او می آید. او را از زندان بر می دارد و به هوا می برد. آن روز، همه کسانی که بیدار بودند، او را دیدند که سوار يك اسپ بالدار است و در هوا پرواز می کند. آن زندانی که همه چیز را به زن و فرزندانش قصه کرده بود، با همان اسپ بالدار رفت و ناپدید شد. می گویند که به دنیای ناشناخته و اسرار آمیز همان خواب ها رفت و دیگر هرگز برنگشت."

از شیرین پرسیدم: "شما هندوستان رفته اید؟"

گفت: "ها، مادرِ ربابه که زنده بود، هر دوی مان دو بار به زیارت نظام الدین اولیاء رفتیم. خواجه معین الدین چشتی را هم زیارت کردیم."

بعد، از من پرسید: "تو هم هندوستان رفته ای؟"

جواب دادم: "نی، نرفته ام."

گفت: "باید بروی... سرزمین خوبی است!"

ربابه سوی من دید و ذوقزده گفت: "يك روز من و تو يك جا می رویم. درست است؟"

احساس خوشایندی دلم را انباشت. گفتم: "درست است."

شیرین سوی بچه ها دید و لبخند زنان گفت: "شما هم باید به زیارت حضرت امیرخسرو بروید. آخر شما هر دو که امیرخسرو هستید!"

بچه ها امیدوارانه گفتند: "ان شاء الله که می رویم!"

شیرین از من پرسید: "تو که امیرخسرو را می شناسی، ها؟"

جواب دادم: "البته که می شناسم. من از امیرخسرو بسیار شعر خوانده ام. از او خوشم می آید. مرید نظام الدین اولیاء بود."

شیرین شادمانه گفت: "آفرین... آفرین!"

بعد، سوی من اشاره کرد و به ربابه گفت: "تو این بچه را از گشنه گی می کشی؟"

گفتم: "من گرسنه نیستم."

ربابه گفت: "پیش از آن که از خانه برایم، همه چیز را آماده کرده ام. تاچند دقیقه دیگر نان تیار می شود."

غذای خوب و خوشمزه پی درست کرده بودند. خورشت ها همه تُند و تیز بودند و تُرشی و چَتنی هم کیفی داشتند. ربابه گفت: "این ترشی ها را خاله شیرینم انداخته است. هیچ کس مثل شیرین جان تُرشی خوب انداخته نمی تواند."

شیرین اصرار داشت که بیشتر بخورم. گوشت را با دستش ریزه می کرد و پیش من می گذاشت که بخورم. فکر می کرد که من يك كودك هستم. حتّا یکی دو بار خودش لقمه ها را در دهنم گذاشت. و من مهر و محبت را با تمام وجودم احساس می کردم.

پس از نان، ربابه از شیرین خواست که چیزی بخواند.

شیرین گفت: "نمی توانم... تو می فهمی که دیگر نمی توانم!"

اما ربابه اصرار کرد. بچه ها هم اصرار کردند. من گفتم: "يك چیزی بخوانید!"

خسرو هارمونیه را آورد و پیش روی شیرین گذاشت. شیرین شکوه آمیز به او نگاه کرد. خسرو در جواب نگاه او، التماس آمیز، گفت: "يك صدا... تنها يك صدا!"

شیرین بر هارمونیه دست کشید. مثل این که نوازشش می کرد. حالت حسرت آمیزی داشت. به کسی می مانست که چیز عزیزی را گم کرده باشد. آهسته و غمگانه گفت: "پس از مرگ مادر ربابه، بار اول است که به این هارمونیه دست می زنم."

به چشم های من نگریست. دیده گانش برق زدند. آرام آرام شروع به نواختن کرد. در این حال، سگرتی بر لب داشت و لبخندی نیز. آن نشانه های زیبایی گذشته، در چهره اش آشکارتر شده بودند. هر قدر هارمونی بهیشتتر سُر می شد، شور جوانی در او نمایانتر می گشت. انگشت هایش ماهرانه روی شستی های هارمونی می دوییدند. لحظاتی چند، نواخت و نواخت. فضای اتاق پر از ساز شد. به نظر آمد که این ساز بانقش های قالین و با کاسه های جانان و فغفور و قرمزی که بر تاقچه ها چیده شده بودند، هماهنگی داشتند. نقش های قالین و کاسه های جانان و فغفور و قرمز، زیباتر و چشم نوازتر شدند. فضا سخت دل انگیز گشت. خسرو، تم تم تم، تم تم تم، طبله هایش را سُر می کرد و با نگاه های مهرآلود شیرین را می نگریست. انگار گمشده یی را یافته باشد. چهره ربابه همچون تازه گلی خندان و شگفته شده بود. چشم هایش میخندیدند و موج های رنگ می پاشیدند. او هم عاشقوار شیرین را نگاه می کرد.

شیرین سگرتش را خاموش کرد. به ربابه نگریست. صدایش را صاف کرد. بعد، چشم هایش را بست و با لحن محزون و دلکشی آرام آرام خواند:

"آفاق را گردیده ام، مهر بتان ورزیده ام

بسیار خوبان دیده ام، لیکن تو چیز دیگری

لیکن تو چیز دیگری...

لیکن تو چیز دیگری...

لیکن..."

سرفه سختی به او دست داد. نواختن را بس کرد. گوشه چادر زردوزیش را جلو دهن گرفت. چند بار دیگر سرفه کرد. بعد، ملامت گرانه گفت: "گفتم که نمی توانم... گفتم که نمی توانم!" و هارمونی را بست.

همه خاموش بودند. فضای اتاق شکست. کاسه های جانان و فغفور و قرمز اندوهگین شدند و از درخشیدن باز ماندند. گل های قالین هم رنگ باختند. خنده از لب و رخسار و چشم های ربابه ناپدید شد. دست های خسرو روی طبله ها بی حرکت ماندند. امیر با دیده گان نگران و غمناک شیرین را می نگریست.

شیرین. مثل آن که پوزش بخواهد. سوی من دید. آهسته و شرمیده گفت: "صدایم می گیرد!"

گفتم: "دو سال می شود که نخوانده اید. حالا اگر آواز تان می گیرد، بیخی طبیعی است."

سگرتی روشن کرد و برای آن که از سنگینی فضا بکاهد، گفت: "مادرِ مادرِ من که گلنار نام داشت، بسیار خوب آواز می خواند."

گفتم: "گلنار که مادرِ ربابه بود. کس دیگری هم بود در شهر لکنهو!"

شیرین سوی ربابه دید و بعد، از من پرسید: "پس تو آن داستان گلنار را شنیده ای؟"

گفتم: "ها، این داستان را از ربابه شنیده ام."

گفت: "درست است... اما مادرِ مادرِ من هم گلنار نام داشت. او دخترِ دخترِ همان گلناری بود که در شهر لکنهو زنده گی می کرد و توقصه اش را می دانی. این مادرِ مادرِ من می توانست با هر چیز آواز بخواند. او دو تا پیاله را به دست می گرفت و به هم می زد: تنگ تنگ تنگ! و چنان صداهایی از این پیاله ها می کشید که آدم را به رقص می آورد. با صدای همان دو تا پیاله می خواند و همه را جادو می کرد. وقتی پیاله ها را به صدا در می آورد، چینی های اتاق همه مست می شدند و به صدا در می آمدند: تنگ تنگ تنگ... و او در میان همین صداها آواز می خواند و چه آوازی داشت!"

من مسحور شده بودم. به نظرم می آمد سال هاست که در این خانه زنده گی کرده ام. به نظرم می آمد که در همین خانه به جهان آمده ام. به نظرم می آمد که همه چیز این اتاق را از هنگام تولد خودم می شناخته ام. به نظرم می آمد که شیرین سال ها برایم قصه گفته است. به نظرم می آمد که خسرو و امیر از کودکی با من بوده اند. به نظرم می آمد از وقتی که در دنیا چشم باز کرده بودم، ربابه با من بوده است. شیرین گفت: "مادرِ مادرِ من کف بین خوبی هم بود."

بعد، به من گفت: "دست راست را بده که کف دستت را ببینم. من هم از کف بینی چیزهایی می دانم." دستم را به او دادم. ربابه مشتاقانه به او خیره شد که چه می گوید. شیرین بر کف دستم دست کشید. مثل آن که صاف و هموارش کند و گرد و خاکی را از روی آن بزداید. دست هایش گرم و مهربان بودند. دلم شد که دست هایم برای همیشه در میان آن دست های گرم و مهربان باشند.

شیرین، لختی بر کف دستم خیره شد. و بعد، ناگهان، در سیمایش ناراحتی را خواندم. يك ناراحتی آمیخته با شگفتی و تعجب بود. چهره اش برای يك لحظه کوتاه فشرده و منجمد گشت. مثل آن که

چیز تلخی را در دهان داشته باشد. بعد، سرش را تکان داد. چشم هایش را بست و تند تند گفت: "نمی شود... حالا نمی شود!" و در حالی که چشم هایش همچنان بسته بودند، خاموش ماند.

ربابه پرسید: "خوب، چیست شیرین جان... بگو؟"

شیرین چشم هایش را باز کرد و قاطعانه گفت: "نمی شود... گفتم که حالا نمی شود!"

بعد، سوی من دید و گفت: "پسرکم، ناوقت شب است!"

دریافتم که می گوید دیگر باید بروم. گفتم: "ها، بسیار دیر شده است... باید بروم."

دلتننگ برخاستم. آنان هم برخاستند. شیرین رویم را بوسید. لب هایش گرم و مهربان و خوشایند بودند. نفسش را به رویم احساس کردم. دلم شد که من هم او را ببوسم؛ اما جرأت نکردم.

ربابه و دو برادرش تا دهن درِ کوچه همراهیم کردند. وقتِ خدا حافظی، ربابه گفت: "این جا خانه خودت است. هر وقت خواستی، بیا!"

گفتم: "می دانم... می دانم."

خسرو پرسید: "نواختن سازی را بلد هستید؟"

با نوعی خجلت جواب دادم: "نی... متأسفانه هیچ چیزی را یاد ندارم."

خسرو گفت: "اگر می خواهید، من به شما طبله یاد می دهم."

امیر گفت: "من هارمونی یاد می دهم."

ربابه خندید و با لحنِ شیطنت آمیزی گفت: "من هم رقص یاد می دهم!"

گفتم: "دلم می شود که همه را یاد بگیرم، همه را." و بعد، به ربابه گفتم: "سه شنبه، نزدیکِ قبرِ امیر بخارا هستم."

دیدم که گفتنِ این سخن در برابر خسرو و امیر درست نبوده است. برای آن که سخنم را ترمیم کرده باشم، افزودم: "که برویم زیارت."

ربابه گفت: "خوب است... می آیم."

و من از خانه برآمدم. شب از نیمه گذشته بود. در روشنی چراغِ سِرِ دروازه، آن توله سگ سیاه رنگ را دیدم که به دنبالم می آید. کمی بزرگ شده بود. ایستادم. توله سگ هم ایستاد و با چشم های معصومانه اش به من خیره شد.

دست های خالیم را به او نشان دادم و گفتم: "چیزی ندارم که به تو بدهم!"

و بعد، افزودم: "خوب، رفتیم دیگر!"

سگک دُمش را تکان داد. برگشت و زیر دیوار، روی خاکِ دراز کشید. در آسمان مستطیل شکل. که از میان دیوارهای دو سوی کوچه نمودار بود. ستاره ها بل بل می درخشیدند. هوای خنک پس از نیمه شب را احساس کردم و شنیدم که مادرِ مادرِ شیرین، گلنار، پیاله ها را به صدا در آورده بود: تنگ تنگ... و چینی های اتاق هم مستانه به صدا درآمده بودند: تنگ تنگ تنگ... و شیرین می خواند:

"آفاق را گردیده ام، مهر بتان ورزیده ام..."

چه حالت خوشایند و لذت بخشی بود. لذتِ ناب و بیکرانی را تجربه می کردم. دلم آکنده از نشاط و شور زنده گی بود. به آسمان نظر کردم. باز هم دیدم که از آسمانِ شب، سرمه و ستاره می بارید.

هشت

روز سه شنبه، هنوز ساعتِ پنج نشده بود که در برابر گور امیر بخارا بودم. بعدتر، ربابه آمد.

رویش را که باز کرد، دیدم که در چهره اش حزن و اندوهی سایه انداخته است. مثل روزهای دیگر، خندان و شادمانه به چشم هایم ندید. دیده گانش زمین را می نگریستند. بر آن دو دسته گلِ رنگارنگ پرده غم افتاده بود. سخنی نگفت. دریافتم که چیزی، حادثه یی، رخ داده است.

آرام آرام به راه افتادیم. نخواستم، مثل هر بار دیگر، بپرسم که به کدام سو برویم. چند قدم دیگر که رفتیم، او خودش گفت: "برویم طرف چشمه خضر."

گفتم: "درست است."

و رفتیم. در آن جا، آن شیفته گانِ دود، مانند روزهای دیگر، زیر آن درخت پُر شاخ و برگ، به گرد چلیم بزرگ حلقه زده بودند و بی خبر از دنیا و اهل دنیا، حال و هوای خود شان را داشتند:

"هو هو هو"

بابه قوی مستان..."

دُور از آن حلقه دودکشان، بر دامنه کوه، سرِ سنگی نشستیم که هموار بود و به تخت کوچکی می ماند. ربابه دیگر به حرکت های مستانه آن دودکشان نمی خندید. خاموش بود و چشم های غمزده اش دور دست ها را می نگریستند.

احساس می کردم که حزن و اندوه او، لحظه به لحظه، بیشتر به من سرایت می کنند. دلم گرفته و گرفته تر می شد. سنگین تر می شد. به نظرم می آمد که آن فضای گسترده، تنگ و تنگتر می شود. فشار سنگ ها و صخره ها را بر دلم احساس می کردم. ربابه هم دلتنگ بود. احساس می کردم که چیزی در دل دارد و می خواهد بگوید.

سرانجام پرسیدمش: "ربابه، چه گپ شده؟"

لختی خاموش ماند. بعد، بی آن که به سؤال من جواب گوید، گفت: "دست راست را بده که ببینم." دستم را دادم. مثل شیرین برکف دستم کشید. انگار می خواست صاف و هموارش کند یا گرد و خاکش را بزدايد. دست هایش چه گرم بودند و خوشایند. چیزی از آن دست ها بیرون می آمد و در سراسر وجود من می دوید و پخش می شد. نوعی سُکرِ دلپذیر بود. تخدیرم می کرد. سُست و بی اراده می شدم. می خواستم که دستم جاویدانه در میان دست های او باشد. حنای کف های دست ها و انگشت هایش، چه جاذبه سحرانگیزی داشت. می خواستم کف های دست ها و انگشت هایش را ببوسم و به دیده گانم بمالم.

در این حال، شنیدم که گفت: "چه کف دستی داری!"

پنداشتم که تمسخرم می کند. به چهره اش که نگریستم، هیچ نشانی از تمسخر نبود. در سیمایش تلخی و حزنی را خواندم و نیز حیرتی را. پرسیدم: "چرا، کف دستم چگونه است؟"

جواب داد: "این خط را بین کف دستت را دو نیم کرده است."

انگشت حناییش را بر کف دستم کشید و خطی را نشان داد که برعرض کف دست راستم دویده بود و کف دستم را از میانه نیم می کرد.

پرسید: "کف دست دیگری، مثل این کف دست خودت، دیده ای؟"

گفتم: "نی، هیچ وقت ندیده ام. دیگران این جا دو خط دارند؛ حتّا سه خط. امّا در دست من، این خط ها یکی شده اند. اصلاً همین يك خط است و این خط، كف دستم را نیم کرده است... می بینی؟"

ربابه باز هم پرسید: "پس كف دستی، مثل كف دست خودت، هیچ ندیده ای؟"

جواب دادم: "نی، هیچ ندیده ام."

گفت: "حالا كف دست مرا ببین."

آن وقت، كف دست راستش را در برابر چشم هایم گرفت و من كف دست او را دیدم. شِگفتی زده شده بودم: بر عرض كف دست راست او نیز، يك خط کشیده شده بود و این خط، كف دست او را نیم می کرد. برای نخستین بار، كف دستی . مثل كف دست خودم . می دیدم.

شادمانه گفتم: "عجیب است... بسیار عجیب است. بار اول است که كف دستی . مثل كف دست خودم . می بینم. خط های دست های ما بیخی شبیه هم هستند... عجیب است!"

ربابه کمی درنگ کرد. بعد، آهسته و با لحن شِگفت و اسرارآمیزی گفت: "می دانی، يك وقتی من و تو خواهر و برادر بودیم!"

برای لحظه ی خشك ماندم. بعد، زورکی خندیدم و گفتم: "چه می گویی... ما چه وقت خواهر و برادر بودیم؟"

با آواز آرام و مطمئنی گفت: "شیرین همین طور می گوید. آن شب که تو در خانه ما بودی، یادت هست که شیرین كف دستت را دید و ناراحت شد؟"

گفتم: "ها، یادم هست."

گفت: "فردای آن شب که من و شیرین در خانه تنها بودیم، او دست مرا گرفت. يك بار دیگر كف دستم را با دقت دید. بعد، گفت که من و تو يك وقتی خواهر و برادر بودیم."

با دلتنگی و درمانده گی گفتم: "تو چه می گویی؟"

ربابه، شِمرده شِمرده و با لحن خشك و سنگین، تکرار کرد: "يك وقتی، من و تو، خواهر و برادر بودیم!"

شانه هایم را بالا انداختم و با نوعی بی پروایی گفتم: "من به این خط ها باور ندارم. هیچ باور ندارم. ما چه وقت خواهر و برادر بودیم؟ چه مضحکه یی!"

ربابه . بی آن که به این سخن من اعتنایی کند . در حالی که دستم را همچنان در میان دست هایش گرفته بود و بر کف دستم خیره خیره می نگریست، آرام آرام زمزمه کرد: "حالا می فهمم که چرا وقتی بار اول ترا از پشت شیشه پنجره دیدم، در همان يك نگاه، در دلم جا گرفتی و شیرین شدی و به نظرم آمد که سال هاست ترا می شناسم."

بعد، ناگهان، دستم را غرق بوسه کرد. بوسید و بوسید و بوسید. دیدم گریه می کند. کف دستم از اشک های او تر شد. شانه هایش از گریه تکان می خوردند و در این حال پیهم می گفت: "برادرکم... برادرک شیرینم!"

حالت عجیب و وصف ناشدنی داشتم. به نظرم می آمد که کوه ها و صخره ها صدا می زدند: "برادرکم... برادرک شیرینم!" به نظرم می آمد که مُرده گان خُفته در گور ها و تك درخت های ایستاده بر سر قبرها، نجواگونه می گویند: "برادرکم... برادرک شیرینم!"

از همه جا، از فضای گسترده آسمان آبی هم، می شنیدم: "برادرکم... برادرک شیرینم!" به نظرم می آمد که آن شیفته گان حلقه دود، بر گرد آن چلم بزرگ و در زیر آن درخت، می جنبیدند و تکان می خوردند و مستانه و بلند بلند می گفتند: "هو هو هو... برادرکم... برادرک شیرینم!"

غم خوشه های ناشناخته و تلخی در دلم جوانه زدند و در يك لحظه کوتاه رشد یافتند، پخته شدند و سنگینی کردند. دیدم که دیگر دلم توان برداشت این غم خوشه های مُبهم و ناشناخته و تلخ را ندارد. و ناگهان... منفجر شدم و به گریه در آمدم. به شدت گریستن را گرفتم. و در این حال، بی اختیار، دست های حنایی ربابه را می بوسیدم و به چشم هایم می مالیدم. ربابه بر موهایم دست کشید. سرم را نوازش داد. بعد، موهایم را بوسید و لحظه پی هم، گونه اش را بر سرم گذاشت.

بعد، دستش را زیر زخم گرفت. سرم را بلند نمود. با گوشه چادر زردوزیش اشک هایم را پاك کرد. به چشم هایم نگریست و ملامت آمیز گفت: "بس کن... مرد ها که گریه نمی کنند!"

خجل شدم. اندوهم را فرو خوردم. استوار نشستم و کوشیدم که نگاهم به ربابه نیفتد. و امّا، آواز او را هنوز هم می شنیدم: "يك وقتی من و تو خواهر و برادر بودیم... يك وقتی من و تو خواهر و برادر بودیم..." و به نظرم می آمد که انعکاس صدایش را از کوه و صخره ها می شنوم: "برادرکم... برادرک شیرینم!"

و ربابه، ناگهان، گفت: "می فهمی که شیرین ترا بسیار دوست دارد؟"

از این که موضوع صحبت مان تغییر کرد، کمی راحت شدم و پرسیدم: "شوهر شیرین کجاست؟"

جواب داد: "مُرده است."

باز پرسیدم: "چه وقت مُرد؟"

گفت: "او را گُشتند."

گفتم: "چرا... کی گُشت؟"

گفت: "شوهر شیرین کفترباز بود. يك خیل کفتر داشت. سی یا چهل تا بودند. او عاشق کفترهایش بود. يك روز، یکی از این کفترها، با خیل يك کفترباز دیگر کوچه ما گد شد و با آن خیل رفت. آن شب، از غم این کفتر، شوهر شیرین را خواب نبرد. صبح وقت رفت که کفترش را پس بگیرد. بین شان جنگ شد. آن کفترباز دیگر، با چاقو زد و شوهر شیرین را گُشت. آن وقت ها، شیرین بسیار جوان بود. سه سال می شد که عروسی کرده بود. پس از آن، دیگر شوهر نکرد. خوستگاران پیدا شدند؛ اما او هیچ کدام را قبول نکرد و آمد پیش مادرم ماند."

پرسیدم: "شیرین فرزندی ندارد؟"

گفت: "دارد، يك پسر جوان دارد. بیست ساله است و تکسی رانی می کند. پسر خوبی است. آن روز که در زیارت مارا دیدی، با تکسی همو آمده بودیم. هر جا که برویم، با تکسی قاش می رویم. قاش پارسال زن گرفت. حالا در خانه پدر زنش زنده گی می کند؛ اما هر روز به دیدن ما می آید."

پرسیدم: "چرا قاش... این چگونه نامی است؟"

تبسم تلخ و کمرنگی بر لب های ربابه دوید: "نامش قاسم است. من که خُرد بودم، او را قاش می گفتم. بعد، دیگران هم شروع کردند که او را قاش بگویند. حالا در خانه همه مان او را قاش می گوئیم."

من لب های گرم و نفس شیرین را به رویم احساس کردم. چیز خوشایندی در دلم جوشید. آواز هارمونی شیرین را شنیدم و دیدم که نقش های قالین و کاسه های جانان و فغفور و قرمز روی تاقچه های اتاق جان گرفته اند و شادمانی می کنند.

ربابه گفت: "دو سه روز پیش، شنیدم که شیرین به تنهایی هارمونی می زند. و بعد هم، شنیدم که خواند. چند بار سرفه، آوازش را قطع کرد و او هر بار خواندن را از سرگرفت. آخر توانست بخواند. بسیار خوب

خواند. رفتم و گفتمش که مبارك باشد. سرش را تکان داد و گفت که هنوز آوازش صاف نیست. نفسش می سوزد. گفت که می خواهد يك شب برای تو بخواند."

لحظاتی هر دو خاموش بودیم. نمی دانم چرا در آن دم می خواستم همه چیز را در باره ربابه بفهمم. گفتم: "ربابه!"

گفت: "چی؟"

پرسیدم: "پدر تو کیست... کجاست؟"

آهی کشید: "من پدرم را درست به یاد ندارم. بسیار كوچك بودم که او مُرد. مادرم می گفت که پدرم در نواختن دلربا استاد بود. چندین شاگرد داشت. حتّا کسی از خاندان شاهی هم شاگرد او بود. پدرم در گوشه یی از همین حویلی که دیدی، اتاقی را برای خودش تیار کرده بود. شب ها که همه می خوابیدند، او به آن اتاق می رفت. شمعی روشن می کرد. دلربایش را می گرفت و درروشنایی آن شمع، به تنهایی دلربا می زد. می نواخت و می نواخت و می نواخت تا هوا روشن می شد.

"يك شب که مادرم رفته بود تا از پدرم خبر بگیرد، دیده بود که دلربا می زند و شر شر گریه می کند. مادرم از او پرسیده بود که گریه اش از برای چیست. پدرم جواب داده بود:

. نمی بینی که این دلربا ناله می کند. دل این دلربا کباب شده!

"پس از آن، پدرم شب ها در را از درون می بست تا کسی به دیدنش نرود.

"بعد، يك شب سرد زمستان که برف می بارید، نیمه های شب، پدرم مادرم را از خواب بیدار کرده بود و به او گفته بود:

. دیگر نمی توانم ناله های این دلربا را بشنوم... دیگر نمی توانم!

"و مادرم با شوخی به او گفته بود:

. دلربایت را ببر به پایه برق آویزان کن و بگذار که همان جا به تنهایی ناله کند!

"صبح که مادرم برخاسته بود، رفته بود که حال پدرم را بپرسد؛ اما او در آن اتاق نبود. مادرم همه جا را گشته بود و او را نیافته بود. سرانجام، رفته بود به بام و دیده بود که دلربای پدرم از پایه برق آویزان است و از برف سفید می زند. پدرم، رو به روی آن پایه برق، روی دو پا نشسته و بر دیواری تکیه داده

بود. در این حال، سرش روی سینه اش خم شده بود و تقریباً در زیر برف پنهان بود. مادرم، ترسیده و سراسیمه، تکانش داده بود و گفته بود:

. چرا این جا نشسته ای؟

" اما پدرم به پهلوی غلتیده بود. پدرم این طور مُرده بود."

سؤال احمقانه یی از دهنم برآمد: "آن دلربا چه شد؟"

ربابه- مثل این که منتظر همین سؤال باشد- جواب داد: "پس از مرگ پدرم، مادرم آن دلربا را بُرد و در همان اتاقی گذاشت که پدرم شب ها در آن جا دلربا می نواخت. شیرین می گوید که زمستان سال دیگر، يك شب که برف می بارید، نیمه های شب بود که ناله های این دلربا بلند شد. آن سال، هفت شبانه روز پیهم برف بارید و دلربا، هر شب پس از نیمه شب، تا صبح آوازش بلند می بود و می نالید. شب هفتم، مادرم به آن اتاق رفت و تا صبح، همراه با آن دلربا، گریست و به دلربا گفت که سبب مرگ پدرم او بوده است و از دلربا پوزش خواست. آن وقت دلربا نالیدن را بس کرد و خاموش شد."

باز پرسیدم: "خوب، آن دلربا را چه کردند؟"

ربابه گفت: "يك روز شام، مادرم دلربا را بُرد و نزدیک خانقاه گذاشت و خودش برگشت."

چشم های ربابه پر از اشک بودند. آن دسته های گل رنگارنگ؛ در پشت پرده بلورینی پنهان شده بودند. لب هایش می لرزیدند. در این حال گفت: "مادرم، بارها به من گفته بود که پدرم از دست او مُرده است. اگر مادرم نمی گفت که پدرم دلربایش را از پایه برق بیاویزد، شاید پدرم در زیر برف نمی مُرد. شاید حالا زنده می بود."

ربابه خاموش شد. صدایی در گوشم طنین انداخت: "برادرکم... برادرك شیرینم!" و از او پرسیدم: "خوب، تو در باره این خواهر و برادر بودن مان شوخی کردی، نی؟"

انگشت های حنایی رنگش را بر لب هایم گذاشت که گپ زنم. در این حال، به چشم هایم نگریست. در دیده گانش همان مهر و نکوهشی را دیدم که در آن شب، در آن محفل قمار، دیده بودم. خیلی آهسته گفت: "حالا دیگر چیزی نگو!"

و من خاموش ماندم.

* * *

آن شب، حال بدی داشتم. چیز ناشناخته و ناخوشایندی بر دلم سنگینی می کرد. تصورات و افکار گنگ، ناآشنا، و مبهمی در ذهنم بال و پر می زدند. دلهره و اضطرابی آزارم می داد. هر لحظه، این گفته های ربابه در گوش هایم طنین می انداختند: "يك وقتى من و تو خواهر و برادر بودیم... يك وقتى من و تو خواهر و برادر بودیم!" و بعد: "برادرکم... برادرک شیرینم... برادرکم... برادرک شیرینم!"

خواب های آن شبم، همه در هم برهم و کابوس مانند بودند. يك بار که به خواب رفتم، دیدم که روی زینه های مرمرین زیارت تمیم انصار نشسته ام. در همین حال، ربابه که جلو چادریش را بالا زده است، می آید. نوزادی را در آغوش دارد. پهلویم می نشیند و شادمانه می گوید: "ببین، این دختر شیرین است. گلنار نام دارد. همین امروز تولد شده. او هم خواهر من و تو است!"

با ناراحتی به نوزاد می نگرم. نوزاد لبخند می زند. بعد، دست راستش را از قنداق بیرون می کشد. کف دستش را به من نشان می دهد و می گوید: "ببین... کف دستم را ببین!"

در همین هنگام، درویشی از سوی چشمه خضر می آید. درویش چین درازی پوشیده است و تبرزینی بر شانه دارد. موهای سر و ریش او بیخی سیاه هستند. نزدیک که می رسد، سوی نوزاد اشاره می کند و به من می گوید: "دستش را ببین... کف دستش را ببین. درست مثل کف دست تو است!"

می بینم که از چشم های درویش خون جاری است و قطره های خون از موهای ریشش بر زمین می چکد. می خندد و مصرانه می گوید: "کف دستش را ببین... خط کف دستش را ببین!" و بعد، تبرزینش را به حرکت در می آورد و شادمانه می گوید: "هو هو هو... برادرکم... برادرک شیرینم!"

ترسیده و ناراحت بیدار شدم. ساعت سه پس از نیمه شب بود. غرق عرق شده بودم و قلبم به شدت می زد.

نه

روز پنج شنبه، دچار یکی از آن حالت هایی بودم که گاهی برای هر کسی پیش می آید: شب آن روز دو جا مهمان بودم. عباس گفته بود که به خاطر شیرینی خوری برادرش، محفل شب نشینی برپا می کند. جمیل گفته بود که آوازخوانی به خانه شان می آید و می خواند. من آرزو داشتم که بروم پیش جمیل و ساز بشنوم؛ اما، عباس اصرار کرده بود که حتماً به شب نشینی آنان بروم. گفته بود: "اگر نیایی، برادرم آزاده می شود!"

به او گفته بودم: "ناوقت شب خواهم آمد."

و عباس گفته بود: "ما تا صبح بیدار هستیم. هر وقت توانستی، بیا."

ساعت یازده شب بود که با بی میلی آن محفل ساز و آواز را ترك گفتم. از جمیل خدا حافظی کردم و عذر آوردم که باید جای دیگری هم بروم.

تکسی گرفتم و به خانه عباس رفتم. درِ کوچه باز بود. به درون رفتم. چراغ های اتاق ها همه روشن بودند. شماری از مهمانان در حویلی ایستاده بودند؛ سگرت می کشیدند و صحبت می کردند.

عباس که مرا دید، آمد و شادمانه گفت: "بالآخر آمدی!"

کمی مست بود-گفت: "بچه ها در بالا هستند... برویم!"

همین که به دهلیز پا گذاشتم، يك باره دلم تپیدن گرفت. ساز بود و من، آواز زنگ های پاهای ربابه را بیدرنگ شناختم: شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ...

از رفتن باز ماندم. گفتم: "کسی می رقصه!"

عباس گفت: "برای زنان و دختران است."

گفتم: "می توانم يك نظر بیندازم؟"

عباس چشمکی زد و گفت: "بیا... يك کاری می کنم."

از دنبال او رفتم. دهن درِ اتاقی چند تا از بچه های جوان جمع شده بودند و تلاش داشتند که رقص را ببینند. عباس برای من راهی باز کرد و من توانستم ربابه را ببینم. امیر و خسرو را دیده نمی توانستم. شیرین هم دیده نمی شد؛ اما مطمئن بودم که هر سه شان آن جا هستند. آواز هارمونی و طبله امیر و خسرو را می شناختم.

ربابه آن نوار سپید را دور سرش بسته بود. چادر بنفش زردوزی برگردنش حلقه شده بود. چشم هایش زمین را می نگریستند. از آن دو دسته گل رنگارنگ خبری نبود. به نظرم آمد که اندوه و غصه و دلتنگی دارد. دست های حناییش در فضا حرکت میکردند و تصویرهای زیبای حنای رنگ می ساختند. از پشت سر بچه هایی که پیش رویم ایستاده بودند، تنها نیمه بالایی بدن او را می دیدم و آواز زنگ های پاهایش را می شنیدم: شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ...

زنان و دختران کف می زدند و شادمانه می خندیدند. چهره ربابه با آن خنده ها و شادمانی ها هیچ نمی خواند. به نظرم آمد که می خواهد گریه کند. به نظرم آمد که دلش بسیار پُر است.

در همین هنگام، مردی از اتاق بیرون شد. مست بود. کژ و مژ می شد. اصلاً سیاه مست بود. پسر جوانی از بازویش گرفته بود که نیفتد. مرد متوجه بچه های نزدیک در اتاق شد. سوی آنان آمد و پرسید: "این جا چه گپ است... این جا چه گپ است؟"

با شدت و گستاخانه برای خودش راهی باز کرد و به درون اتاق رفت. با دیدن ربابه خندید و گفت: "به به... رقص است! این جا رقص است!"

جلوتر رفت. لختی ایستاد و بعد، همان گونه که کژ و مژ می شد، سوی ربابه رفت و گفت: "من هم می رقصم... بیا که با هم برقصیم... پری رو، بیا با هم..."

و خواست دست ربابه را بگیرد. ربابه رقص را بس کرد و بی حرکت ایستاد. امیر و خسرو هم از نواختن دست گرفتند. سکوتی بر محفل سنگینی کرد. بعد، همه اعتراض زنان و دختران بلند شد. مرد مست به گرد و پیش نگریست و با چهره ابلهانه و لحنی آمیخته با شکایت و خشم، گفت: "چرا نمی رقصد... این پری رو چرا نمی رقصد؟"

و باز هم خواست که دست حنای ربابه را بگیرد. ناگهان، ربابه سیلی محکمی به روی او زد. در چشم هایش خشم دیوانه واری می جوشید. مرد تعادلش را از دست داد و با دو دست بر زمین افتاد. به سختی برخاست و فریاد زد: "ای گنجی... ای گنجی!" و به سوی ربابه هجوم بُرد.

در يك لحظه کوتاه، در سیمای ربابه ترس و ناتوانی و درمانده گی را دیدم. و آن گاه، من، ناگهان دیوانه شدم. نمی دانم چگونه شد که يك بار خودم را میان آن دو یافتم: رو به رویم آن مرد مست بود و پشت سرم ربابه ایستاده بود. در همین حال، بی اختیار، دستم به جیبم رفت و بیدرنگ چاقوی فنردار خودم را یافتم. چاقو را بیرون کشیدم و بایک حرکت انگشتم، تیغه آن برق زد. دستم با چاقو بلند شد تا چاقو بر سینه آن مرد مست فرو رود. در همین حال، ربابه از پشت سر، شانه هایم را با دو دست گرفت و چیغ کشید: "نی!"

به پشت سرم، به سوی او نگریستم. اشک بر دو چشمش پرده انداخته بود. در دیده گانش و در چهره اش، همان حالتی را دیدم که بار اول، در آن محفل قمار، دیده بودم و باز هم، همین دو روز پیش، در

نزدیک چشمه خضر دیده بودم: نگاهی بود آمیخته با مهر و نکوهش. با حرکت سرش و با چشم هایش تمنا می کرد که نزّم.

با دست چپ ضربه پی به سینه آن مرد مست زدم و او باز هم به زمین افتاد. محفل برهم خورد. زنان و دختران چیغ کشیدند. بعضی بلند بلند می گریستند. بچه های جوان به درون ریختند و از بازوهای آن مرد گرفتند که از اتاق بیرونش کنند. و او پیهم فریاد می زد: "ای گنجی... ای گنجی! من ترا می خرم... من ترا با پول می خرم!"

ربابه به خسرو و امیر گفت: "برویم!"

خودش نشست و زنگ ها را از پاهایش باز کرد. خسرو و امیر سازهای شان را بستند. رنگ شیرین سفید پریده بود. حالت ترحم انگیز و معصومانه پی داشت.

چاقو را در جیبم کردم. ربابه، شیرین، خسرو و امیر از اتاق برآمدند. من هم از دنبال شان رفتم. مادر و خواهر عباس از بازوی ربابه گرفتند و خواهش کردند که نرود؛ اما او با لحنی قاطع و محکم و خشمناک، گفت: "نی!" و رفت.

عباس به دنبال ما آمد. خجل و درمانده به نظر می رسید. مستی از سرش پریده بود. چند بار تضرع آمیز گفت: "چرا این طور شد... آخر چرا این طور شد؟" و بعد افزود: "شما جدی نگیرید... این مرد همه جا از این کارها می کند!"

از درون خانه سر و صداهایی شنیده می شد و همه آن مرد مست را ملامت می کردند. بعد، برای آخرین بار شنیدم که آن مرد فریاد کشید: "ای گنجی، من با تو کار دارم!"

در بیرون، کنار جاده، تکسی ایستاده بود و قاش درون آن چرت می زد. ربابه و شیرین و امیر و خسرو در عقب نشستند و من پهلوی قاش نشستم.

عباس خم شد و گفت: "بخشید... بسیار بخشید!"

گفتم: "تو آرام باش. تو که گناهی نداری!"

و تکسی به راه افتاد. قاش، بی خبر از همه چیز، پرسید: "مهمانی خوب بود؟"

کسی جواب نداد و من گفتم: "ها، خوب بود."

ربابه در راه خاموش بود. چشم هایش بسته بودند. سرش را بر سینه شیرین گذاشته بود و شیرین موهای او را نوازش می داد. خسرو و امیر، غمزده و معصوم، مثل دو تا پرنده بی بال و پرو با چشم های نیمه بسته، کنار هم خزیده بودند.

شب از نیمه گذشته بود. در خیابان ها کسی دیده نمی شد. گاه گاه، موتوری با سرعت بسیار، می گذشت. گاهی هم، پاسبانی دیده می شد که زیر چراغ مغازه پی قدم می زد و در انتظار صبح بود.

همین که به جاده میوند رسیدیم، ربابه گفت: "من سِرِ خاكِ مادرم می روم!"

قاش پرسید: "این وقت شب؟"

ربابه قاطعانه گفت: "ها!"

ما به سوی اخیر جاده میوند می رفتیم. من نگران بودم که مبادا سربازان دروازه غربی بالاحصار، توقف مان بدهند و بپرسند که این وقت شب کجا می رویم. اما خوشبختانه کسی جلو مان را نگرفت. از کنار منارِ نجات و از رو به روی دروازه غربی بالاحصار گذشتیم و به راه خامه پی رسیدیم که به سوی زیارت تمیم انصار می رفت.

همه جا تاریک و سیاه بود. شب روی بستر شهر به خواب رفته بود و شاید هم رؤیای ترسناک سپیده دم را می دید. مُرده گان در گورهای شان خفته بودند. هیچ جنبنده پی به چشم نمی خورد. تك درخت های، این جا و آن جا، بر سر قبرها ایستاده بودند. از دور، چراغ زیارتِ تمیم انصار، بل بل می درخشید. در دلم گفتم: "مادر ربابه شِگفتی زده نخواهد شد؟"

کسی از این تصمیم عجیب ربابه تعجب نکرده بود. دریافتم که چنین تصمیم های او، برای آنان تازه گی ندارد. ربابه همچنان، با چشم های بسته، سرش را بر سینه شیرین گذاشته بود و شیرین آهسته آهسته موهای او را نوازش می داد.

نزدیک گور مادر ربابه رسیدیم. ربابه پیاده شد و به قاش گفت: "برو دیگر... من خودم می آیم!"

شیرین به من گفت: "تو با او می روی؟"

گفتم: "ها، شما ناراحت نباشید. من با او هستم."

تکسی برگشت و آنان در سیاهی شب دور شدند.

ربابه، شتابان به سوی گور مادرش رفت و خودش را روی قبر انداخت. قبر را تقریباً در آغوش گرفت و گریه اش منفجرشد. به شدت می گریست. به نظرم آمد که این گریه سال ها در سینه اش ذخیره شده بود. به نظرم آمد که گریه های مادرش هم در سینه او ذخیره شده بودند. گریه های مادرِ مادرِ مادرِ مادرِ مادرش هم در سینه او ذخیره شده بودند. گریه های همه گنارها در سینه او ذخیره شده بودند. و او این گریه ها را بیرون می ریخت و به مادرش تحویل می داد. شاید دیگر نمی توانست این همه گریه را نگه دارد.

در سیاهی شب می دیدم که بدنش از فرط گریه با شدت تکان می خورد. چادر بنفش و چادری نقرابیش در پایین قبر بر زمین افتاده بودند. آن نوار سپید دور سرش دیده می شد. پیراهن آبی‌سبز سیاه به نظر می رسید.

سرمای پس از نیمه شب دامنه کوه احساس می شد. با شالِ خودم که از جنس پارچه پیراهن و تنبانم بود، او را پوشانیدم و کنارش روی زمین نشستم. در این حال، در ذهنم گشت: "اگر گزمه پی بیاید، چه بگویم؟"

اما گزمه پی نیامد- هیچ کس نیامد- فقط خاموشی بود و سیاهی. و در میان این خاموشی و سیاهی، ربابه می گریست و شاید هم گریه های ذخیره شده نسل ها را بیرون می ریخت. من خاموش بودم و فکر می کردم که شیرین و بچه ها چه حال دارند و آیا آنان هم گریه می کنند.

سگرتی روشن کردم و به دور و برم نگریستم. همه جا سیاه می زد. مُرده گان در خواب بودند. شاید خواب روز رستاخیز را می دیدند. باید رؤیای هولناکی باشد. غصه مبهم، ناشناخته و جانکاهی در دلم چنگ زد. دلم می شد که من هم برخاک بیفتم و گریه کنم. آن گفته ربابه به یادم آمد: "مردها که گریه نمی کنند!" و گریه ام را فرو خوردم.

ربابه مدت درازی گریست. بعد، کم کم آرام گرفت. کنارم روی زمین نشست. خودش را در شالم پیچید و سرش را بر سینه ام گذاشت. آهسته آهسته خوابش بُرد. به موهایش دست کشیدم. نرم و ملایم بودند و بوی خوشی داشتند. موهای سیاهش، در سیاهی شب، سیاه تر معلوم می شدند. به نظرم آمد که سیاهی های دامنه های کوه، ادامه موهای ربابه هستند.

در همین حال، فکر می کنم که يك بار به صورت خفیفی تکان خورد. بیدار شد و با لحن درد آلودی گفت: "دیدي که به من چه گفتند؟ گنجني... گفتند گنجني..."

گفتم: "آن مرد مست بود... نمی فهمید که چه می گوید!"

ربابه، با آواز پُر اُبّهتی که برای من تازه و ناآشنا بود و به آواز حکیم سالخورده پی می مانست، گفت: "همیشه، همیشه کسی. مثلاً يك آدم مست. پیدا می شود که چیزی میگوید و آتش در دل آدم می زند!"

باز هم گفتم: "آن مرد مست را فراموش کن، ربابه!"

گفت: "تو به من دلاسا می دهی... ولی، آدم همه چیز را که نمی تواند فراموش کند! همه چیز را نمی شود فراموش کرد!"

صلابت و سنگینی آواز او درمانده ام ساخت.

خاموش شد. آه سردی از سینه برکشید و بعد، افزود: "من برای شان می رقصم. مجلس های شان پُر از شادمانی می شود. دست می زنند، شادی می کنند و می خندند. خودشان هم می رقصند. آن وقت... آن وقت، به من می گویند گنجی..."

سرش را بلند کرد. در تاریکی به سوی آسمان نگریست. در دیده گان اشك آلودش، ستاره های آسمان منعکس شدند. انبوهی از ستاره ها را در چشم های او دیدم. در حالی که آوازش می لرزید، گفت: "حالا فهمیدی که چرا آن روز، در پارك شهرنو، چادریم را بر نداشتم؟ این ها مرا می شناسند. همین که یکی شان بشناسد، مثل این است که همه شان شناخته اند. آن وقت، مثل این است که برای همه شان رقصیده ام، برای همه شهر رقصیده ام، برای همه آدم ها رقصیده ام، از زمان آدم تا همین امروز رقصیده ام. گناهکار بزرگی هستم. گناهکاری بزرگ... آه، خدایا! مادر، مادر! این گنار کجاست؟ گنار... گنار!"

نمی دانم کدام گنار را می خواست. تقریباً فریاد زد و فریادش در تاریکی های خاموش و رازناك دامنه کوه، در میان صخره ها، دوید و ناپدید گشت. کف دستم را بر لب هایش گذاشتم. دلم می شد بگویم: "در این وقت شب، در این دامنه کوه، در این گوشه دور افتاده، فریاد زن!" اما، جرأت نکردم که چیزی بگویم. با این هم، انگار فکرم را خواند و همه چیز را دریافت. دانست که از فریادش ترسیده ام.

آن وقت، دهنش را بیخ گوشم آورد. صدای نفس هایش را شنیدم. بوی خوش موهایش را هم شنیدم. آهسته پرسید: "اگر من صدا نمی کردم، تو آن مرد را با چاقو می زدی، ها؟"

گفتم: "ربابه، باور کن... باور کن که او را می‌کشتم. من اصلاً بیخود شده بودم. اما صدای تو دستم را در هوا خشک ساخت. در آن لحظه، هیچ کس دیگر و هیچ صدای دیگری نمی‌توانست چنان اثری بر من داشته باشد."

پیشانی‌اش را بر سینه‌ام فشرد و گفت: "آه، برادرکم... برادرکم! تو چه شیرین و دوست داشتنی هستی! تو چه شیرین و دوست داشتنی هستی!"

لرزیدم و بعد، کرخت شدم. در این حال، به نظرم آمد که ستاره‌ها در آسمان آواز می‌دادند: "برادرکم... برادرکم!" به نظرم آمد که از چراغ‌های دور دست شهر نیز آوازهای خفه و مبهمی به گوش می‌رسند: "برادرکم... برادرکم!"

احساس غریب و ناشناخته‌ی دلم را انباشته بود. چیز سنگینی، گوله‌ی از شادمانی و اندوه، می‌خواست در دلم منفجر شود.

ربابه خاموش بود. بعد، آهسته روی دو زانو نشست. چادرش را از زمین برداشت و به کمرش بست. کفش‌هایش را از پاهایش کشید. موهایش را زیر آن نوار سپید مرتب کرد و برخاست.

پنداشتم که می‌خواهد برای رفتن آماده‌گی بگیرد؛ اما، او کمی دور رفت. درست زیر تک درخت توت ایستاد. لختی بی‌حرکت ماند. بعد، دیدم که پاهایش بر زمین می‌خورند: رقصی را آغاز کرده بود.

من، مات و مبهوت، کنار گور مادرش نشسته بودم و او، بی‌آن که سخنی گوید، بی‌آن که صدایی بر آورد، بدون ساز و حتّاً بی‌آن که زنگی به پاهایش بسته باشد، به روی زمین ناهموار، در میان تاریکی شب و در سکوت یک گورستان سرد و خاموش، پایکوبی را آغاز کرد.

زمین آن جا سخت و پر از خار و سنگریزه بود. پاهای برهنه‌ی او، بر آن زمین خشن و ناهموار و پر از خار و سنگریزه، ضرب می‌گرفتند و حرکت‌های گونه‌گونی را نقش می‌کردند.

ربابه بی‌خیال می‌رقصید. مثل یک شبیح سرمه‌ی پوش به نظر می‌رسید. زردوزی‌های چادرش را که به کمر بسته بود، می‌دیدم. آن نوار سپید دور سرش را هم می‌دیدم. گوشواره‌ها، انگشترها و گردنبندش را هم می‌دیدم که نورهای نامعلوم و سرگردانی در آن‌ها منعکس می‌شدند.

دست‌ها، پاها، گردن، سر، کمر و همه اندام‌های او به حرکت و جنبش مبدل شده بودند. وقتی می‌چرخید، موهایش در هوا به تموج در می‌آمدند. یا به نظر من چنین می‌آمد. آواز برخورد کف‌های

پاهایش را با زمین سرد، سخت و خشن می شنیدم. به نظرم می آمد که ربابه با چیزی در جدال است. می جنگید، حمله می کرد، عقب می نشست و بازهم حمله می کرد. به نظرم می آمد که با سیاهی و تاریکی می جنگد. به نظرم می آمد که ربابه همان گلناری است که پس از سال ها غیبت، به دهکده اش برگشته است و زیر درخت کهن سالی، بدون ساز و بی آن که زنگی به پا داشته باشد، برای مادرش می رقصید. ربابه می رقصید. گلنار می رقصید. قرن ها می شد که این دو رقصیده بودند. گلنار، ربابه بود و ربابه، همان گلنار بود. گلنار زیر آن درخت کهن سال می رقصید و ربابه زیر این تك درخت توت، در يك شب تاريك و سیاه، در يك گورستان دور افتاده، کنار قبر مادرش می رقصید. بدون ساز و بی آن که زنگی به پا داشته باشد.

آواز نفس های ربابه را می شنیدم. آواز برخورد پاهای او را با زمین می شنیدم. صدای حرکت جامه هایش و حتّا آواز تموج موهایش را در هوا می شنیدم.

و ناگهان... عرق سردی را بر تنم احساس کردم. لرزیدم و مبهوت شدم. شاید هم ترسیدم؛ زیرا دیدم که چشم های ربابه می درخشند. هر دو چشمش، مانند دو تا چراغ یاقوتی رنگ، می درخشیدند. انگار دو پارچه یاقوت درخشان، در آن فضای سیاه شب، در زیر آن تك درخت توت، و در آن گورستان سرد و خاموش، این سو و آن سو می دویدند و بازی می کردند.

چشم هایم را بستم و بی اختیار صدا زدم: "بس کن، ربابه... بس کن!"

ربابه از رقص باز ایستاد. آواز نفس هایش را می شنیدم. بعد، آرام آرام سوی من آمد. رو به رویم نشست. نفس نفس می زد. عرق کرده بود. بوی خوش موهایش را شنیدم. از ترس نمی توانستم به چشم های یاقوت رنگش نگاه کنم. می ترسیدم این نگاه های آتشین مرا بسوزانند و خاکستر سازند. چشم هایم همچنان بسته بودند.

ربابه نزدیک گوشم زمزمه کرد: "برادرکم، برادرک شیرینم... چرا؟ چه شد؟"

چشم هایم را آهسته باز کردم. دیگر چشم هایش نمی درخشیدند. آن درخشش های یاقوت رنگ ناپدید شده بودند.

گفتم: "ربابه، این چه رقصی بود؟ در این جا، در این گورستان؟"

انگشتش را بر لب هایم گذاشت و گفت: "من دیگر ربابه نیستم!"

پرسیدم: "یعنی چه؟"

گفت: "من گلنار هستم."

گفتم: "توجه می‌گویی؟"

گفت: "ببین، همین يك لحظه پیش، تو فهمیدی که مرا خواب بُرد؟ در حالی که سرم را بر سینه تو گذاشته بودم، همان طور نشسته خوابم برد. خواب کوتاهی بود. شاید دو یا سه دقیقه خوابیدم. در همین لحظه کوتاه، گلنار را به خواب دیدم."

پرسیدم: "کدام گلنار را؟"

گفت: "همان گلناری را که تصویرش را در آینه شکست داده بود."

پس از سکوت کوتاهی افزود: "دیدم که در اتاق بسیار بزرگی هستم و می‌رقصم. گِرداگردم را مردان مست گرفته اند. همه می‌خندند و سرم صدا می‌کنند:
گنجنی... گنجنی!

"و آن مرد مست امشب هم در میان شان است. همین مرد مست، سوی من می‌آید و می‌گوید:

حالا با تو کار دارم... حالا با تو کار دارم!

"من این سو و آن سو می‌بینم که ترا پیدا کنم؛ اما تو آن جا نیستی. هیچ نمی‌فهمم که چه کنم. راه فراری نیست. تو نیستی، شیرین هم نیست، امیر و خسرو هم نیستند. سخت ترسیده بودم.

"و اما، يك بار دیدم که گلنار کنارم ایستاده است. اصلاً زنی پهلویم ایستاده بود که زیورهای قیمتی داشت و زنگ به پاهایش بسته بود. من از او پرسیدم:

تو گلنار نیستی؟

"او گفت:

دخترکم، این جانوران ترا آزار دادند!"

"آن وقت، با چشم‌های شرربارش به سوی آن مردك مست و مردان مست دیگر دید. از این نگاه‌های شرربار او، همه آنان در گرفتند و در حالی که در شعله‌های آتش می‌سوختند، از آن اتاق بزرگ فرار کردند. سپس، گلنار به من نزدیک شد. پیشانیم را بوسید و گفت:

. دخترکم، تو دیگر ربابه نیستی. تو گلنار هستی. گلنار... گلنار... تو باید پیش من بیایی... باید پیش من بیایی!

"و بیدار شدم."

پرسیدم: "این رقص تو چه معنی داشت؟"

جواب داد: "خواستم از گلنار سپاسگزاری کرده باشم. از گلنار سپاسگزاری کردم."

باز هم سرش را بر سینه ام گذاشت. موهایش را بویدم و بوسیدم. نفس هایش آرامتر شدند. شاید بار دیگر به خواب رفت. آهسته آهسته بر موهایش دست می کشیدم. مثل ابریشم نرم و ملایم بودند.

به پیرامون مان نظر انداختم. انگار آن کابوس شب به تحقق می پیوست: سپیده دم می خواست بدمد. در دور دست ها، در افق خاور، روشنی آبی رنگ خفیفی از پشت کوه ها نمایان می گشت که رو به سپید شدن داشت. سرمای دامنه کوه را که بوی شبنم می داد، بیشتر می شد احساس کرد. درخت های ارغوان، این جا و آن جا، اندك اندك نمودار می شدند و شکل می گرفتند.

سرمایی که از صخره ها برمی خاست، همه جا پراکنده می شد. از دور آواز پرنده یی به گوش می رسید. در واقع، آواز دو تا پرنده بود. هر دو شادمانه و با اصرار تمام می خواندند. شاید خواب های دیشب شان را به يك ديگر قصه می کردند. نمی دانستم که چه پرنده هایی بودند؛ اما آوازه های زیر و خوشایندی داشتند.

در همین لحظه، ربابه زمزمه کنان گفت: "می شنوی؟" فهمیدم که بیدار است.

گفتم: "ها، پرنده های خوش آوازی هستند."

گفت: "آواز بلبل است."

گفتم: "این آواز را نمی شناسم."

گفت: "من می شناسم. بلبل است... بلبل کوهی!"

گفتم: "دیگر صبح شده است."

گفت: "می دانم... حالا دیگر می رویم."

سرش را بلند کرد و نشست و يك لحظه به چشم های من نگاه کرد. و من، در همان يك لحظه کوتاه، در آن روشنائی سپیده دم که سرمای سحرگاهی بوی شبنم را داشت، در چهره ربابه لبخندی را دیدم که خیلی زود ناپدید شد. این لبخند، شاید فقط چند ثانیه دوام کرد. و در همین چند ثانیه، دیدم که هزار تا خورشید پدید آمدند و شگفتند و درخشیدند. چشم هایش لبخند زدند. لب هایش لبخند زدند. پیشانی و خال پیشانی لبخند زدند. ابروها و گونه هایش لبخند زدند. تمام چهره اش لبخند شد. و من، برای نخستین بار در زنده گانیم، عصاره هستی و جوهر لبخند را، در چهره ربابه دیدم. و این عصاره و جوهر، چه زیبا و افسونگر و دلنشین بودند! من آب شدم، خاک شدم و مُردم.

و بعد، این لبخند، خیلی زود از میان رفت و گم شد. آن هزار تا خورشید ناپدید گشتند. ربابه آهسته گفت:

"برادرك شیرینم!" و آرام آرام شانه ام را بوسید. در صدایش محبت و سپاسگزاری می جوشیدند و موج می زدند.

کفش هایش را به پا کرد. چادریش را پوشید. چادر بنفش را همچنان به کمر بسته بود. از بازویم گرفت و به راه افتاد. دیدم که کم کم می لنگد. فهمیدم که در رقص دیوانه وار دیشب، پاهایش آسیب دیده اند. گفتم: "بگذار پاهایت را ببینم."

قاطعانه گفت: "نی، خانه که رفتم، پاهایم را می شُویم!"

نزدیک خانه که رسیدیم، از زیر چادری نقرابیش به من گفت: "تو دیگر برو!" آوازش سرد و سنگین بود. گفتم: "ربابه!"

با همان آواز سرد و سنگین گفت: "من گلنار هستم!"

بریده بریده گفتم: "بین، من... من فردا بامیان می روم."

پرسید: "چرا؟ بامیان چه می کنی؟"

جواب دادم: "با بچه ها وعده کرده ام. اگر تو نمی خواهی... اگر تو نمی خواهی، نمی روم."

پرسید: "چند روز می مانی؟"

گفتم: "شاید يك هفته یا ده روز."

غمگنانه گفت: "وعده که کرده ای، برو. خدا به همراهت... برو!"

و بعد آهسته افزود: "برادرك شیرینم!"

به درون خانه رفت و در را بست.

* * *

آن مسافرت من، بیشتر از بیست روز به درازا کشید. بچه ها بی خیال بودند. پروای هیچ چیزی و هیچ کسی را نداشتند و نیز هیچ نمی دانستند که در دل من چه می گذرد. نمی توانستم رهای شان کنم و بر گردم به کابل.

در جوانی آدمی پرواز می کند. ما هم، کوهستان های مرکزی را درنوردیدیم. بامیان و بندامیر و شهر غُلْغله را پشت سر گذاشتیم و يك بار دیدیم که در بازار كوچك فرخار، در چایخانه پی، نشسته ایم و بیست روز در سفر بوده ایم.

از فرخار برگشتیم به کابل. در تمام آن روزها، ذهن و خیالم پر از تصویر های ربابه بود. پس از آن شب آخر، پس از آن رقص او بر سرگور مادرش، ربابه به نظرم به يك الهه مانند شده بود. او يك موجود افسانه پی بود. يك پری، يك فرشته. موجودی بود از يك جهان دیگر.

همین که به خانه رسیدم، تنم را شُستم. از شهر بامیان، دستمال گردنی از پشم بره سفید که بسیار ظریف و ملایم بود، برای ربابه خریده بودم. دستمال گردن را گرفتم و شتابان و هیجان زده به دیدن او رفتم.

شیرین در را باز کرد. همین که مرا دید، رنگش پرید. احساس کردم که ضعیفی بر او چیره شده است. چهره اش در هم رفت. دستش را روی قلبش گذاشت. آرام آرام به سوی چاه رفت و کنار چاه بر زمین نشست. دلم لرزید. حدس زدم که حادثه بدی اتفاق افتاده است. به سوی شیرین رفتم. رو به رویش، روی دو پا نشستم و با تلوسه و اضطراب پرسیدم: "چه شده... چه گپ شده؟"

چشم های پر از اشکش را به رویم دوخت و گفت: "ربابه رفت!"

تقریباً فریاد کشیدم: "کجا رفت؟"

جواب داد: "رفت به هندوستان!"

اندك آرام شدم و پرسیدم: "برای زیارتِ نظام الدین اولیاء رفت؟"

گفت: "نی!"

باز هم سرم داغ شد و چرخید. گفتم: "پس کجا رفت... برای چی؟"

شیرین، با آوازی گریه آلود، گفت: "از همان شب به بعد، او بیخی دگرگون شد. صبح آن شب که از سر خاک مادرش برگشت، کف های پاها و پنجه هایش خونین بودند. پاهایش را شستم و مرهم گذاشتم و پرسیدم که چرا این طور شده است؛ گفت:

.رقصیدم!

و گفت که گلنار از او خواسته است که پیشش برود. پرسیدمش که گلنار را در کجا دیده است. جواب داد که در خواب دیده است. گفت که گلنار با چشم هایش آدم ها را آتش زده بود. پس از آن، همین که می نشست، از گلنار سخن می گفت. وقتی که می خوابید، هم از گلنار سخن می گفت. نام گلنار از زبانش نمی افتاد. و سرانجام هم، تصمیم گرفت که برود تا شاید نشانی از گلنار پیدا کند. و رفت. همین سه روز پیش رفت."

گفتم: "چرا منتظر نماند که من بیایم؟"

شیرین گفت: "من از او خواستم که منتظر باشد تا تو برگردی؛ اما او گفت که اگر ترا ببیند، دیگر رفته نمی تواند."

آه، ربابه... ربابه، تو چه کار کردی؟ چرا این کار را کردی؟ حالا، بی تو من چه کنم؟ شب ها و روزهای من چگونه سپری خواهند شد؟ آه، ربابه... ربابه!

خودم را سخت تنها و ناتوان یافتم. خشم و غصه دلم را می فشردند. در همین حال، گفتم: "آخر او، تك و تنها، در آن سرزمین بزرگ چه خواهد کرد؟"

شیرین گفت: "تنها نیست. يك خویشاوند ما، در دهلی زنده گی می کند. دو باری که من و مادر ربابه به هندوستان رفتیم، در خانه همین خویشاوند مان بودیم. نشانی او را به ربابه دادم و گفتم که يك راست برود همان جا."

آه، ربابه... ربابه، تو بر دل من داغ ماندی! ندانستی که وقتی من برگردم و ببینم که تو نیستی، چه حالی خواهم داشت. ربابه، تو چرا این کار را کردی؟

به سختی از گریه خودم جلوگیری کردم. به دور و برم نظر انداختم. احساس کردم که همه جا خالی است. احساس کردم که جهان يك سره خالی است. احساس کردم که زیر پای من هم خالی است و من، يك لحظه بعد، در خلای سیاه و هولناکی سقوط خواهم کرد. و احساس کردم که قرن ها می شود کسی در آن خانه زنده گی نکرده است. خانه بیخی خالی بود. همه جا هو می زد.

در کنجی از حویلی، اتاقی نگاهم را جلب کرد. به آن اتاق اشاره کردم و پرسیدم: "پدر ربابه شب ها در همین اتاق دلربا می نواخت؟"

شیرین با گوشه چادرش چشم های اشك آلودش را پاك کرد و گفت: "تو از قصه او خبر داری؟"

گفتم: "ها، خبر دارم... می توانم درون این اتاق را ببینم؟"

گفت: "آن جا چیزی نیست... اتاق خالی است."

گفتم: "می خواهم درون آن را ببینم... فقط يك نظر می اندازم!"

شیرین برخاست و به سوی آن اتاق رفت. من هم از دنبالش رفتم. در را باز کرد. هر دو داخل شدیم. شیرین چراغ را روشن کرد: برآستی هم اتاق خالی بود و بوی رطوبت و نم می داد. سپیدی دیوارها در حال ناپدید شدن بود. ستون های آسمانه اتاق دود زده بودند.

شیرین میانه اتاق را نشان داد و گفت: "زمستان ها این جا منقل آتش را می گذاشت."

بر تاق کوتاهی نشستم. شیرین هم کنارم نشست. رو به رویم، بر دیوار، به خطی خراب و ناخوانا و با رنگ آبی، بیتی از امیرخسرو را نوشته بودند:

"زان غمزه عزم کین مکن، تاراج عقل و دین مکن

تاراج دین تلقین مکن، آن هندوی بیباک را!"

يك بار، به نظرم آمد که آواز دلربا در اتاق پیچیده است. آواز دلربا بلند و بلندتر شد، اوج گرفت. اتاق كوچك پُر از آواز دلربا شد. دلربا می نالید و می نالید. اتاق برای این ناله ها تنگی می کرد. امواج آواز دلربا بر دیوارها، بر آسمانه و بر کف اتاق فشار می آوردند. کسی. تقریباً زاری کنان. می خواند:

"تاراج دین تلقین مکن... تاراج دین..."

این خود دلربا بود که می خواند و می نالید. و بعد، به نظرم آمد که شیرین بیخ گوشم زمزمه می کند:

"آن هندوی بیباک را... آن هندوی بیباک را!"

به خود آمدم. مثل این که از خوابی بیدار شده باشم. دیدم که سرم را بر سینه شیرین گذاشته ام و او، آرام آرام، موهایم را نوازش می کند. همان گونه که آن شب، در موتر، موهای ربابه را نوازش کرده بود.

در این حال، پرسیدم: "ربابه چه وقت بر می گردد؟"

پیش از آن که جواب بدهد، سرم را بلند کردم و به چشم های او نگریستم. در چشم هایش، غصه و حسرت موج می زدند. لبخند کمرنگ و زیبایی، بر لب هایش نشسته بود. با لحنی حاکی از ناتوانی و عجز گفت: "نمی دانم... هیچ نمی دانم!"

باشنیدن این کلمه های شیرین، غصه و تلخی گشوده، بیشتر در دلم پاشیده شد.

گفتم: "به نظرم آمد که آواز دلربا می شنوم!"

شیرین دیوارها، آسمانه و کف اتاق را از نظر گذرانید و گفت: "خوب، این اتاق سال ها آواز دلربا شنید. ذره های این اتاق پُر از آواز دلربا هستند. من هم گاهی از این اتاق آواز دلربا می شنوم."

پرسیدم: "چرا آن دلربای پدر ربابه را نزدیک درِ خانقاه رها کردند؟"

گفت: "پدر ربابه همیشه به این خانقاه می رفت. و از سوی دیگر... می دانی، آن دلربا می نالید... به تنهایی... و شاید هم از تنهایی می نالید."

پرسیدم: "حالا آن دلربا پیش کیست؟"

جواب داد: "نمی فهمم... هیچ نمی فهمم."

* * *

تنها خبری که از ربابه رسید، این بود که در خانه آن خویشاوند شان زنده گی می کند و اهل خانه از آمدن او بسیار شادمان هستند. و بعد، دیگر خبری از او نشد.

چندین هفته گذشت. و سرانجام، يك روز که به دیدن شیرین و بچه ها رفتم، شیرین با خوشحالی گفت: "ربابه چیزی برایت فرستاده!"

يك قوطی کوچک نقره پی را آورد و به دستم داد: "این را برای تو فرستاده!"

در بین قوطی، زنجیر گردن ظریف و زیبایی از طلا بود. در میانه زنجیر، بر دایره کوچکی، نام "الله" نقش شده بود و بر پشت آن دایره كوچك، این کلمه ها را کنده بودند: "برای برادرکم."

شیرین گفت: "بگذار به گردنت بیندازم."

زنجیر را به گردنم انداخت. دست هایش را بر شانه هایم گذاشت و لبخند زنان به صورتم چشم دوخت. در دیده گانش محبت عظیمی را دیدم که موج می زند.

در گوشه های چشم ها و کنج های دهنش، چین های دلنشینی پدیده آمده بودند. گرمای دست هایش را بر شانه هایم احساس می کردم و شنیدم که آهسته زمزمه کرد: "طفلكِ معصوم!" و بعد، بلندتر گفت: "ربابه حالا به تو فکر می کند!"

پرسیدم: "تو چه می دانی؟"

گفت: "من یقین دارم که به تو فکر می کند!"

و آرام چشم هایم را بوسید.

* * *

باز هم دیگر از ربابه خبری نشد. زمان، بی اعتنا به غصه و اندوه من، آرام آرام می گذشت. شیرین افسرده و مضطرب بود. امیر و خسرو از نبود ربابه احساس دلتنگی می کردند. حتّا قاش هم نگران و دلتنگ بود. خسرو و امیر، گاه گاهی، برای من می نواختند و می خواندند. می کوشیدند که انگشت های مرا هم با طبله و هارمونی آشنا سازند و هرچه می دانند، بیدریغ، به من بیاموزند.

زمستان که رسید، روزهای جمعه می رفتم به خانه آن ها. بر بام می برامدیم و کاغذپران بازی می کردیم. آسمان آبی یا ابرآلود، پر از کاغذپران های زیبا و رنگارنگ می شد. من تارهای خوبی پیدا می کردم و برای امیر و خسرو می بردم. آن ها خودشان کاغذپران می ساختند. کاغذپران های بسیار قشنگ می ساختند. شیرین هم در ساختن کاغذپران ها آن دو را کمک می کرد. شیرین طراح زبردستی بود. در نتیجه، کاغذپران های ما، در سراسر کوچه، بی همتا می بودند. نان چاشت را. همان طور که کاغذ پران ها را تماشا می کردیم. در آفتاب خوشایند بام می خوردیم.

روزهائی که برف می بارید، برف بام ها را پاك می کردیم. برف پاكی که تمام می شد، می رفتیم و زیر صندلی می نشستیم. باریدن برف را از پشت شیشه ها تماشا می کردیم و از ربابه گپ می زدیم. دل های ما برای او بسیار تنگ شده بود.

شب ها که بر بستر دراز می کشیدم، آن زنجیر گردن طلا را می بوسیدم و با تلخ کامی در دلم می گفتم: "ربابه... ربابه... ربابه، تو چرا این کار را کردی؟ چرا مرا تنها ماندی؟"

* * *

زمستان سپری شد و بهار رسید و باران های بهاری به باریدن شروع کردند. سبزه ها سر از خاك بیرون کشیدند. درخت ها شگوفه آوردند و پرستوها به شهر باز گشتند. و بعد، هوا رو به گرم شدن گذاشت. تابستان در راه بود.

يك روز سه شنبه. که به زیارت تمیم انصار رفته بودم. هنگام برگشت، خواستم که. مثل روزهای دیگر. سر خاك مادر ربابه هم بروم و خاطره افسانه گون آن شب آخر را، يك بار دیگر زنده سازم و باز هم در آن شب افسانه پی سیرکنم.

نزدیک آن گورستان که رسیدم، لرزیدم. دهنم خشکید و دلم سخت تنیدن گرفت. در کنار قبر مادر ربابه، دختری را دیدم که نشسته است و چادر سپیدی بر سر دارد. دختر سرش را به سوی سنگ قبر خم کرده بود. انگار می خواست در گوش کسی که زیر آن سنگ آرمیده بود، چیزی بگوید. روی او دیده نمی شد؛ اما من یقین داشتم که او ربابه است. آه، ربابه... ربابه، پس تو برگشته ای؟ بی خبر رفتی و بی خبر باز آمدی! حالا به تو چه بگویم؟ به تو چه بگویم؟

آهسته آهسته نزدیک او رفتم. هیچ حرکتی نکرد. کنارش زانو زدم. بی آن که به سویم ببیند، با آواز گرفته پی گفتم: "برادرکم، آمدی؟"

گفتم: "ربابه، سلام!"

آرام به سویم نگریست. چادر سپیدش کمی پس رفت. به سختی تکان خوردم. يك باره، درد و غصه و حیرت در دلم چنگ زدند. و من نالیدم: "خدایا، ربابه... ترا چه شده؟"

از موهای سیاه ربابه دیگر نشانی نبود. همه خاکستری شده بودند. باز هم، تقریباً با خشم، گفتم: "تو چه کردی، ربابه... تو چه کردی؟"

لبخند دردناکی بر لب هایش دوید و آرام و غمزده گفت: "موهای سیاهم را از دست دادم!"

از بازویم گرفت. سرش را بر شانه ام گذاشت و زمزمه کرد: "برادرکم، توچه شیرین هستی!"

آن بوی خوش، هنوز هم از موهای خاکستریش شنیده می شد. بر موهایش دست کشیدم. مثل ابریشم خاکستری، نرم و ملایم بودند.

پرسیدم: "چه وقت آمدی؟"

جواب داد: "همین امروز... چاشت بود که به خانه رسیدم."

گفتم: "در هندوستان چه کردی؟"

گفت: "رفتم به لکنهو و همه جا را گشتم که قصر آن مهاراجه را پیدا کنم. همه جا رفتم و از همه کس پرسیدم. آخر مرا به جایی رهنمایی کردند که قصر مهاراجه آن جا بود."

پرسیدم: "پس قصر را دیدی؟"

سرش را تکان داد و با تلخی گفت: "نی، دیگر از آن قصر نشانی نیست. بر جای آن کارخانه ساخته اند. همه جا کارخانه ساخته اند و از دود روهای بلند این کارخانه ها، همیشه دود می برآید. یک دود سیاه و بدبوی. به من گفتند که روزگاری، در آن جا، قصر زیبا و با شکوه یک مهاراجه بود. گفتند که این قصر، یک روز آتش گرفت و همه چیز آن سوخت و خاکستر شد. خود مهاراجه هم در درون آن قصر سوخت و ناپدید گشت."

پرسیدم: "تو فهمیدی که بالآخر بر سر گلنار چه آمد؟... پس از سوختن آن قصر او به کجا رفت؟"

جواب داد: "پیر مردی گفت که پس از سوختن قصر، گلنار همراه با پندت نیمن داس، به حیدرآباد رفته بود. همین و بس!"

دیدم که ربابه می گرید. های های می گریست. برای این که آرامش ساخته باشم، گفتم: "ربابه، دیگر زمان مهاراجه ها سپری شده است. دیگر به مهاراجه ها نیازی نیست. حالا دیگر هندوستان صنعتی می شود..."

ناگهان، ربابه سرش را بلند کرد. راست به چشم های من نگریست و با لحن قاطع و محکمی پرسید: "چرا... چرا؟"

"چرا؟" این "چرا"ی او برای من سردرگم کننده و هولناک بود. آری، چرا؟ این "چرا"ی او را چه کسی می توانست جواب بدهد: روسو؟ هگل؟ مارکس؟ گاندی؟ چه کسی، چه کسی این سؤال دشوار و دلآزار ربابه را جواب می توانست داد؟

گفتم: "آخر جهان تغییر می کند. کهنه ها می روند و نوها می آیند و جای کهنه ها را می گیرند."

و او، باز هم، با همان آواز قاطع و محکم پرسید: "چرا... آخر چرا؟"

خاموش ماندم. چند لحظه بی هر دو خاموش ماندیم. و بعد، او گفت: "طبله نوازان بسیاری را دیدم. همه استادان بزرگ بودند؛ اما آن پندت نیمن داس دیگر وجود ندارد. دیگر از او هیچ اثری هم نیست!" آوازش رنگ و نوای تلخی داشت.

باز هم های های گریه کرد. گریه کرد و گریه کرد. به خاطر نابودی و انقراض پندت نیمن داس ها می گریست. گریه کنان گفت: "همه چیز، همه چیز رو به خرابی دارد. این دنیا هر روز خرابتر می شود، بدتر می شود..."

بازویم را به سختی فشار داد و با تلخ کامی و خشم نالید: "آخر چرا؟ چرا این طور هست؟"

به این سؤال او چه جوابی می توانستم داد؟ شاید این سؤال او، سؤال بشریت بوده باشد. به این سؤال بشریت چه جوابی داشتم؟ آیا پندت نیمن داس، برای ربابه، نمودگار و نماد معنویت نبود؟ اگر این طور بود، بایستی همه حکیمان جهان گرد آیند و بدین پرسش او پاسخی بدهند. من که جوابی نداشتم.

آهسته گفتم: "نمی دانم، ربابه... نمی دانم!"

اشك هایش را پاك كرد. به چشم هایم نگریست. محبت معصومانه بی در دیده گانش موج می زد. بعد، سرش را به سینه ام فشرد و آهسته گفت: "برادرك شیرینم... برادرك شیرینم... توجه دوست داشتنی هستی!"

رفتیم به سوی خانه. مثل گذشته ها، محکم و استوار راه نمی رفت. آهسته آهسته گام بر می داشت. کمزور و ناتوان شده بود. و حتّا يك بار متوجه شدم که دست هایش می لرزند.

شیرین و خسرو و امیر، ما را با شادمانی استقبال کردند. امیر و خسرو می خواستند بنوازند و بخوانند؛ اما، ربابه گفت: "نی، حالا وقتش نیست... حالا وقتش نیست!"

آن شب، در تمام مدتی که آن جا بودم، ربابه به من چشم دوخته بود و خیره خیره نگاهم می کرد. با دیده گان بیحال و کرختی مرا می نگریست. در این چشم ها، چیز روشنی خوانده نمی شد. در چشم های او، نه خشمی بود و نه آرامشی، نه گله پی بود و نه شکایتی، نه نشاطی بود و نه امیدی. هیچ چیز نبود. از آن دسته های گل رنگارنگ هم خبری نبود. آن گل های زرد و سرخ و آبی و بنفش و سپید و کبود موج نمی زدند. انگار آن گل ها پژمرده و پرپر شده بودند. چشم هایش، مثل دو تا مرداب ساکت و خاموش بودند که تصویرها را می بلعیدند و فرو می بردند و سطح های آرام آن ها نمی جنبیدند.

تنها يك بار، آهسته و نجوا مانند، گفت: "نمی دانم که آن وقت ها نام تو چه بود!"

پرسیدم: "کدام وقت ها؟"

کرخت و بیحال گفت: "آن وقت ها که من و تو، خواهر و برادر بودیم!"

و يك لحظه بعد، زمزمه کرد: " نام من که گلنار بود... ها، حتماً گلنار بود!"

و من، از زیادت چیزی . شاید هم از زیادت خشم و غصه . می خواستم گریه کنم. می خواستم که های های گریه کنم.

* * *

پس از آن روز، ربابه خیلی کم از من می خواست که به خانه شان بروم. و پسانترها، هیچ نمی خواست که این کار را بکنم. و من نمی دانستم که چرا این طور شده است.

وعده گاه مان، مثل آغازین روزهای آشنایی، همان نزديك آرامگاه امير بخارا می بود. من آن جا منتظر می ایستادم. ربابه می آمد و مانند گذشته ها، زیارتی می کردیم. بعد، می رفتیم به پنجه شاه یا چشمه خضر یا سه اوغور. اما، ربابه دیگر آن ربابه گذشته ها نبود. بسیار کم گپ می زد. آن شور و نشاط گذشته ها، در او دیده نمی شد. چشم هایش نمی خندیدند. خال سبز رنگ پیشانیش هم نمی خندید.

يك روز، در پنجه شاه، که بر تخته سنگی نشسته بودیم، به او گفتم: "ربابه، می خواهم چیزی ازت بپرسم."

به سویم دید و گفت: "برادرکم، بپرس... بپرس."

گفتم: "تراچه شده؟ تو دیگر آن ربابه گذشته ها نیستی؟"

آرام آرام گفت: "برادرك شیرینم... ربابه تو دیگر وجود ندارد. ربابه مُرد و خاك شد. من گلنار هستم...
گفتم که من گلنار هستم!"

بعد، خنده عصبی کوتاهی به او دست داد و در میان این خنده عصبی گفت: "من يك گنجی هستم...
هه هه... يك گنجی! مگر آن مرد مست به من نگفت که يك گنجی هستم؟"

با کمی خشم و آزرده گی گفتم: "تو هنوز آن شب و آن مردِ مست را فراموش نکرده ای؟"

نگاه هایش به بُلندی های کوه دویدند. آهسته و نجواکنان گفت: "بعضی چیزها فراموش نمی شوند،
برادرکم... به تو که گفته ام... بعضی چیزها هیچ وقت فراموش نمی شوند!"

سوی من دید و با ذوقزده گی بسیار خفیفی گفت: "کاش که کسی پیدا شود و این قصه ما را بنویسد!
"بعد، از بازویم گرفت و گفت: "تو... تو خودت بنویس. تو می توانی بنویسی... نمی توانی؟ ها، حتماً می
توانی... حتماً می توانی!"

گفتم: "کوشش می کنم که يك روز این قصه را بنویسم."

شانه ام را بوسید. سرش را بر شانه ام گذاشت و تکرار کرد: "بنویس... حتماً يك روز این قصه را بنویس!
همه چیز را بنویس. قصه گلنار را بنویس!"

* * *

هوا شکست و رو به سرد شدن گذاشت. برگ های درخت ها زرد شدند و بعد، همه بر زمین ریختند.
روزها کوتاه تر شدند. شب ها رو به دراز شدن گذاشتند و تاریکی زیادت گرفت. آن وقت، امتحان های
پایان سال ما، فرا رسیدند.

يك روز به ربابه گفتم: "تا پایان امتحان ها، شاید نتوانم ترا ببینم."

پرسید: "امتحان هایت چند روز طول می کشند؟"

گفتم: "سه هفته یا يك ماه."

آرام و غمگنانه گفت: "خوب، خدا به همراهت... خدا به همراهت!" سویم دید و آهسته تر زمزمه کرد:
"برادرکم... برادرك شیرینم!"

* * *

همان روزی که امتحان ها به پایان رسیدند، به سراغ ربابه رفتم. در که زدم، پیرمردی در را باز کرد. ندانستم که او کیست. گفتم: "ربابه خانه هست؟"

پیرمرد گفت: "آن ها از این جا رفته اند. این خانه را ما خریده ایم!"

دهنم خشک شد. برای يك لحظه هیچ نمی فهمیدم که چه بگویم. پیرمرد خیره خیره به من می نگریست. سرانجام پرسیدم: "شما می فهمید که کجا رفته اند؟"

گفت: "رفته اند به هندوستان."

گفتم: "هندوستان؟"

گفت: "ها، رفته اند به هندوستان."

گفتم: "همه شان؟"

پیرمرد گفت: "ها، همه شان!"

چشم هایم تیره و تار شدند. پاهایم سستی کردند. به پیرمرد گفتم: "خوب، ببخشید!" و از در دور شدم. در، پشت سرم بسته شد. رو به روی در، بر زمین نشستم و به دیوار تکیه دادم. به آن پنجره پی چشم دوختم که بار اول ربابه را در چارچوب آن پنجره دیده بودم. پنجره بسته بود. مثل يك آدم بی پروا و بی اعتنا و عبوس به نظر می رسید.

به دور و برم نظر انداختم. همه چیز را سرد و غم انگیز یافتم. دیوارهای بلند و پایه های برق، خاموش و بی حرکت ایستاده بودند. انگار از تلخی های زنده گی و روزگار می نالیدند. به یاد آن توله سگ سیاه افتادم که مدت ها می شد از او خبری نبود. آرزو کردم که کاش می بود و می آمد و کنارم می نشست. چشم های معصوم و مهربان آن سگ، آدم را کمی آرامش می بخشید. آواز سازی، از جایی، شنیده می شد. آسمان گرفته و ابری بود. و دیدم که نخستین دانه های برف سال پایین آمدند.

آهسته گفتم: "ربابه، باز هم این چه کار بود که تو کردی؟"

خشمی در دلم جوشید. برخاستم. شالم را به دورم پیچیدم و به سوی خانه رفتم. دیگر شب شده بود. در این حال، در دلم گشت: "این شب دراز زمستانی را چگونه سحر کنم؟"

و احساس کردم که زنده گی جز يك غصه بزرگ و تمام ناشدنی، چیز دیگری نیست. غصه تلخ زنده گی را احساس می کردم. چه جانکاه و دردناک بود!

* * *

آن زمستان گذشت. سال های دیگر هم آمدند و رفتند. دیگر از ربابه خبری نشد. هیچ نمی دانستم که چرا، مرا و این شهر را، گذاشت و رفت. باز هم، سال های دیگری آمدند و رفتند. و ربابه برای من به خاطره پی، به رؤیایی، مبدل شد. خاطره و رؤیایی که در خواب و بیداری با من بودند. شیرین، شیرین... خسرو... امیر... همه شان رفتند. انگار یخ بودند و آب شدند. برگ هایی بودند که باد بردشان. چه خوش و زیبا درخشیدند. مثل يك رنگین کمان. و مثل يك رنگین کمان، زود ناپدید شدند. در آسمان زنده گی من، دیگر رنگین کمانی را نمی شد سراغ کرد. این آسمان، تیره و ابری بود. اصلاً زنده گی من شب بود. يك شب دراز و سیاه که سحری در پی نداشت. ربابه، شیرین، خسرو، امیر... شما کجا رفتید؟ شرم باد بر شما! چرا مرا تنها رها کردید؟ شرم باد بر شما که بی خبر و پنهانی مرا ترك گفتید! مرا، در این شب سیاه و پایان ناپذیر، ترك گفتید.

و حالا، پس از سی و پنج سال، ربابه برگشته است. بدون شیرین، بدون خسرو، بدون امیر برگشته است. تنها برگشته است. آن هم در این سرزمین بیگانه، در این غربت سرای، به سراغ من آمده است. و چه خاموش و بی صدا آمده است. آن جا، کنار بستر، روی زمین نشسته است. سرش را بر ساعدش گذاشته است. آرام آرام نفس می کشد. شاید خوابیده است.

شب است. باز هم شب است. باران می بارد. شیشه های پنجره، اشك آلود و گریان هستند. انگشت هایم خسته شده اند. دیگر نمی توانم بنویسم. اصلاً چند شبانه روز می شود که نوشته ام و هی نوشته ام؟ "ربابه، ربابه... چند شبانه روز می شود که من می نویسم؟"

ربابه چشم هایش را باز کرد. غم و غصه و یأس و ناتوانی در چشم هایش موج می زدند. آهسته، مثل آن که پوزش بخواهد، گفت: "نمی دانم... نمی دانم. من خواب بودم!"

ورق های سیاه شده را نشان دادم: "این هم آن قصه پی که تو می خواستی بنویسم. نوشتم. و حالا دیگر خسته شده ام. نمی دانم چند ساعت، چند شبانه روز است که نوشته ام. تو خواب بودی. شاید من هم مدتی خوابیده باشم. نمی فهمم. اما، حالا دیگر بیخی خسته شده ام. می بینی که من دیگر پیر شده ام. ببین، این موهای سرم را ببین... از آن موهای سیاه که تو آن قدر دوست شان داشتی، دیگر

اثری نیست... نمی دانم آن موهای سیاه من کجا رفتند! ربابه، آن موهای سیاه من کجا رفتند... بگو، کجا رفتند؟"

به سویم نگریست. با حسرت و تلخی سرش را تکان داد. نزدیکتر آمد و بر موهای سپیدم دست کشید. گریه بی صدایی تکانش می داد. موهایم را بوسید و بوسید و بوسید. در همین حال گفت: "به یادت هست که يك بار این موها را چقدر کوتاه کرده بودی؟" و خندید. خندید و خندید. و پرسید: "چند سال پیش بود؟"

گفتم: "سی... سی و چند سال پیش بود!"

گفت: "ها... سی، سی و چند... سی، سی و چند سال!"

و بازهم گریه تکانش داد. حق حق حق گریست. گریست و گریست و گریست. و بعد، گفت: "چرا... آخر چرا؟"

چشم هایش اشک آگین بودند. به دوشیشه پنجره پی می ماندند در يك روز مه آلود و بارانی. لب هایش لرزیدند و لرزیدند. شاید، می خواست چیزی بگوید؛ اما دیگر چیزی نگفت.

ورق ها را گرفت و به چشم هایش نزدیک کرد. انگار می خواست در لا به لای آن واژه های سیاه، چیزی را پیدا کند. چیزی را که گم کرده بود.

بعد، سرش را بلند کرد و پرسید: "همه چیز را نوشتی؟"

گفتم: "ها، همه چیز را نوشتم."

باز پرسید: "آن قصه گلنار را هم نوشتی؟"

جواب دادم: "ها، همه چیز را نوشتم... همه چیز را. آن قصه گلنار را هم نوشتم."

و بعد، پرسیدم: "اما تو چرا ناگهان مرا رها کردی و رفتی؟"

آن خشم فروخته از اعماق دلم زیانه کشید: "من بارها ترا، شیرین را، خسرو را، امیر را نفرین کرده ام و دشنام داده ام. حالا هم می گویم که شرم باد بر شما که پنهانی و بی خبر مرا رها کردید و رفتید!"

آواز خسته ربابه را شنیدم: "برادرکم، آخر ما مجبور بودیم!"

گفتم: "مجبور؟ چرا مجبور؟"

همان گونه، خسته و غمزه، جواب داد: "وقتی از هندوستان برگشتم، دیگر به محافل و عروسی ها نرفتم. دلم شکسته بود. موهایم را که دیدی، همه يك سره خاکستری شده بودند. تو که همه چیز را دیدی. اصلاً من دیگر مُرده بودم."

لختی خاموش ماند و بعد ادامه داد: "با این همه، ما به پول نیاز داشتیم. این پول از کجا می شد؟ امیر و خسرو که مکتب نخوانده بودند. کاری را هم بلد نبودند. آن ها هنوز خرد سال بودند. اول شروع کردیم به فروختن مال های خانه. یادت هست که ترا دیگر به خانه نمی بردم؟ برای این که هر روز، يك چیزی از آن خانه کم می شد. اول آن چینی های زیبا و قدیمی را فروختیم. بعد، نوبت قالین ها و زیورات ما رسید. در همین وقت بود که بیماری شیرین شدت گرفت. به تو نگفته بودم که قلب او بیمار است. طبیب ها به من گفتند که باید ببرمش به هندوستان. گفتند که اگر نبرمش، او می میرد. آخر، بدون شیرین ما چه می کردیم؟ پس ناچار شدیم که خانه را بفروشیم و شیرین را ببریم به هندوستان که درمان شود. خود من هم می خواستم که يك بار بروم به حیدرآباد. شاید اثری از گلنار پیدا کنم."

ربابه خاموش شد. مثل این که می خواست نیرویش را جمع کند تا بتواند سخنش را ادامه بدهد. بعد از لحظه ی گفت: "ما مجبور بودیم که بی خبر برویم، برادرکم! اگر يك بار دیگر ترا می دیدم، نمی توانستم بروم. آن وقت، پول ها می رفتند و تمام می شدند. و شیرین هم... آن وقت، من چه خاکی را بر سر می کردم؟"

آذرخشی درخشید. برای لحظه کوتاهی. سیاهی شب را پاره کرد. ربابه، به بیرون، به سیاهی شب نگریست و ادامه داد: "خوب شد که امتحان های تو فرا رسیدند. در آن يك ماه، ما کارها را رو به راه کردیم. همه چیز خود مان را یا فروختیم یا به همسایه ها دادیم و رفتیم."

"نمی دانی که من چه حالی داشتم. رفتم به زیارت تمیم انصار. گریه کردم. گریه کردم. و به او سوگند دادم که ترا سلامت نگه دارد. من که مُرده بودم، باز هم مُردم. هر لحظه و هر ساعت که تو به یادم می آمدی، می مُردم. هزارها بار مُردم. مُردم و باز هم مُردم. نمی دانم چند بار مُردم. هیچ نمی دانم."

"در دهلی، خانه کوچکی را به کرایه گرفتیم که سه تا اتاق داشت. قلب شیرین را جراحی کردند. و او آهسته آهسته خوب شد. آن وقت حیران ماندیم که چه کار کنیم. اگر به کابل بر می گشتیم، در آسمان ستاره و بر زمین بستره ی نداشتیم. پول های مان همه مصرف شده بودند."

"آن خویشاوند ما در دهلی، خیاط خانه پی داشت. من و شیرین در آن خیاط خانه کار می کردیم. و یک استاد هم پذیرفته بود که به امیر و خسرو درس موسیقی بدهد.

"من در تمام آن سال ها، دستمال گردنی را که تو از بامیان آورده بودی، با خود داشتم. در آن گرمای هندوستان، آن دستمال را از خود دور نمی کردم. شب ها بر آن دست می کشیدم و خیال می کردم که بر موهای تو دست می کشم. شیرین هم آن دستمال گردن را دوست داشت. امیر و خسرو هم دوست داشتند. ما حتّا با آن دستمال گردن گپ می زدیم و فکر می کردیم که تو با ما هستی. می بینی که همین حالا هم، این دستمال گردن را با خود دارم. حالا دیگر خیلی کهنه و فرسوده شده است؛ ولی برای من بسیار عزیز است."

و من تازه متوجه شدم که ربابه آن دستمال گردن را. که روزگاری ظریف و زیبا و مثل برف سپید بود و حالا فرسوده و نخ نما و خاکستری رنگ شده بود. دور گردنش پیچیده است.

پرسیدم: "خوب، بعد چه شد؟"

گفت: "امیر و خسرو خوب پیشرفت میکردند. استاد شان از هر دو با ستایش سخن می گفت. امیر بسیاری از راگ ها را می توانست بخواند و خسرو او را با طبله همراهی می کرد. وه که امیر چه آوازی پیدا کرده بود و خسرو چه طبله پی می زد!"

پرسیدم: "تو حیدرآباد هم رفتی؟ از گلنار نشانی یافتی؟"

آهی کشید و گفت: "ها، رفتم. یک شهر بزرگ و پی سرو پا بود. کسی گلنار را نمی شناخت. هیچ کس او را نمی شناخت. امّا، من باز هم جستجو کردم و جستجو کردم. سرانجام، پیرزنی را یافتم که در جوانی رقصه بود. او گفت که مادرِ مادرِ مادرش، از رقصه پی به نام گلنار یاد میکرد. این پیرزن گفت که استاد طبله نوازی. که یقیناً همان پندت نیمن داس بود. گلنار را در همه جا همراهی میکرد. این استاد طبله نواز به همه گفته بود که گلنار نظر کرده و عزیز کرشنا است و می تواند هر چیزی را و هر کسی را در آتش بسوزاند. این رقصه پیر گفت که یک شب. که گلنار می رقصید. خودش آتش گرفته بود. او به خودش آتش زده بود. این پیرزن گفت که گلنار همچنان که می سوخت، لحظات درازی رقصیده بود. مردم دیده بودند که یک موجود شعله ور می رقصید. اصلاً یک شعله بزرگ می رقصید. پس از مرگ گلنار، پندت نیمن داس دیوانه شد و در ریگزارهای راجستان ناپدید گشت."

ربابه با دیده گان غمزده و کم فروغش سویم دید: "همه اش همین بود. گلنار زنده گی کرده بود تا خودش را بسوزاند. برای این به جهان آمده بود که در آتش بسوزد. در همان سال های کودکی، در زیر همان درخت کهن سال، او تمرین سوختن را می کرد... بعضی از آدم ها همین طور هستند."

پرسیدم: "بعد چه شد؟"

ربابه با نوعی عجز و ناتوانی گفت: "چند سال گذشت. شیرین بیخی خوب شده بود. ما کمی پول ذخیره کرده بودیم. آن خویشاوند ما، بسیار به ما کمک کرد."

"و يك روز شیرین گفت که بهتر است به کابل برگردیم. این برگشتن به کابل، آرزوی من بود، آرزوی خسرو بود، آرزوی امیر بود. ما برگشتیم به کابل. دیگر به گذر خرابات نرفتیم. در جای دیگری، خانه کوچکی را به کرایه گرفتیم. من و شیرین در خانه خیاطی می کردیم. دیگر نخواستیم ترا پیدا کنم. نمی خواستم که تو ما را در آن حال ببینی. حتّا دیگر به زیارت هم نرفتم."

"در همین زمان بود که انقلاب ثور صورت گرفت. به زودی بگیر و ببندها را شروع کردند. و يك روز، امیر را از کوچه گرفتند و بردند. نفهمیدیم که کجا بردند. به هر در که زدیم، سودی نداشت. امیر رفت که رفت. رفت با آن آوازش و با آن همه هنرش."

"من باز هم مُردم و باز هم مُردم. شیرین چه گریه ها و ناله های که نکرد!"

آهی کشید و با لحن ناله ماندی ادامه داد: "در هندوستان که بودیم، شیرین هم دو بار به کشمیر رفت تا در باره آن گیاهی که يك شب قصه اش را کرده بود، پُرس و پالی بکند. می گفت که اگر این گیاه را پیدا کند، دست به آن قمار خطرناك خواهد زد. یعنی اراده خواهد کرد که خواب ببیند که خواب می بیند که خواب می بیند."

"بار دوم که از کشمیر برگشت، هیچ سخنی نگفت. هرچه از او می پرسیدیم، جوابی نمی داد. مثل این بود که گنگ و لال شده باشد. ما سخت ترسیده بودیم. نزدیک بود که زهره من بترکد."

"پس از يك هفته، روزی. هنگامی که آفتاب می خواست غروب کند. شیرین ناگهان به گریه درآمد. گریست و گریست و گریست. سر مرا به سینه اش می فشرد و می گریست."

"پس از آن که بسیار گریه کرد، اندك آرام شد و آهسته آهسته گفت:

.ربابه، همه چیزهای خوب این دنیای ما از میان رفته اند. از چیزهای خوب، دیگر اثری بر جای نمانده... هیچ چیزی نمانده است!

"و من متوجه شدم که در این يك هفته، شیرین به اندازه ده سال پیر شده است.

"آن وقت، زیورهای را که برایم باقی مانده بودند و یادگارهای مادرم بودند، فروختم و خرج شیرین کردم تا حالش بهتر شود. این کار، نتیجه خوبی داد. حال شیرین روز به روز بهتر می شد."

هنگامی که امیر ناپدید شد، شیرین باور نمی کرد که او برای همیشه رفته است. شب ها، بستر خواب امیر را هموار می کرد. کنار بستر می نشست و می گفت که شاید امشب امیر بیاید. روزها، پُشت درِ کوچه، روی زمین می نشست و می گفت:

.امیر می آید... امیر حتماً می آید!

"و اما امیر نمی آمد.

"يك شب که باران می بارید، بیدار شدم. شب از نیمه گذشته بود. دیدم که شیرین در جایش نیست. کنار بستر امیر هم نبود. با عجله به حویلی رفتم. دیدم که شیرین چادر سپیدش را دور سرش پیچیده است. به دیوار تکیه داده بود و با چشم های باز دروازه کوچه را می نگریست. باران شست و شویش می داد. او مُرده بود. چشم به راه امیر مُرده بود. من و خسرو دیگر تنها و دیوانه شدیم. و چند روز بعد، قاش را هم گرفتند و بردند. او هم ناپدید شد.

"من و خسرو بیخی تنها ماندیم. و هنگامی که يك پادشاه گردشی دیگر شد و زندانیان همه رها شدند، امیر باز هم نیامد. آن وقت ما مطمئن شدیم که امیر دیگر در این جهان وجود ندارد. و ناگهان، ترس کشنده پی مرا فرا گرفت. می ترسیدم که مبادا خسرو را هم بگیرند. می ترسیدم که خسرو هم يك روز بیرون برود و دیگر برنگردد. از همین رو، من و خسرو فرار کردیم و به پیشاور رفتیم.

"چه کارهایی نبود که در آن جا نکردیم. خسرو حتّا خشت مالی هم کرد. کسی خسرو را نمی شناخت. هنرش را هم کسی نمی شناخت و خودش هم نمی خواست که کسی بشناسدش و او شب ها، طبّله هایش را می گرفت و برای من می نواخت. آه، خدایا... چه نواختنی بود! چه دست و پنجه پی داشت. قیامت می کرد. می گفتم که برود و در يك جایی، پیش کسی، این هنرش را نشان بدهد؛ ولی قبول نمی کرد و تنها برای من می نواخت. گاهی دلم می شد که با طبّله او برقصم؛ اما پاها و کمرم یاری نمی کردند. ضعیف و ناتوان شده بودم.

"يك شب خسرو طبله می نواخت. در اوج نواختن بود و کاملاً بیخود شده بود. من خیره خیره و حیران او را می نگریستم. در همین حال، يك بار دیدم که سیاهی موهایش آرام آرام ناپدید شد و موهای سرش به رنگ نقره در آمدند. از غصه و حیرت می خواستم فریاد بکشم، ناله سر دهم و دنیا را پر از شیون سازم؛ اما هیچ کاری نکردم. تنها، هنگامی که خسرو خوابید، یگانه آینه یی را که بر دیوار داشتیم، برداشتم تا خسرو خودش را در آینه نبیند. اما، صبح که خسرو بیدار شد، مرا صدا زد و گفت:

.خواهر، موهایم را ببین!

"گفتم:

.موهایت را چه شده؟

"گفت:

.دیشب دست زمانه موهایم را نقره یی ساخت!

"بعد، سرش را در بالشت فرو بُرد و بی صدا گریست.

"يك ساعت بعد، آمد و گفت:

.خواهر، دیگر بس است. برویم پیش مادرم. برویم پیش شیرین. از کجا معلوم که يك روز امیر پیدا نشود... این روزها، همه بر می گردند به کابل!

"من هم منتظر همین سخن بودم. و ما برگشتیم به کابل.

"آن روزها، مجاهدین آمده بودند. در شهر جنگ بود و آتش و دود. مردم ما را ملامت می کردند که همه می خواهند از این شهر فرار کنند و ما از شهری آرام و پر از امنیت، آمده ایم به این شهر جنگ و خون و آتش.

"ما، دور از شهر، سراچه یی را به کرایه گرفتیم که تنها دو اتاق كوچك داشت. پس از چند روز، مالك این سراچه به پیشاور فرار کرد و حویلی کلان خودش را برای ما گذاشت.

"من شروع کردم که در حویلی چیزهایی کشت کنم. من که هیچ وقت چیزی نکاشته بودم، در آغاز نمی دانستم که چگونه این کار را بکنم؛ اما زنان همسایه همه چیز را یادم دادند. و من، بسیار چیزها کاشتم.

پیاز، گشنیز، گندنه، نعناع، مرچ... همه چیز. چقدر عجیب و خوشایند بود که می دیدی دانه کوچکی از زیر خاک سر می کشد سبز می گردد و بزرگ و خوردنی می شود.

"خسرو هم در نزدیکی خانه دکانکی گرفته بود و هر چیز می فروخت: توت و کشمش، تار و سوزن، و حتّا جوراب و آئینه، همه چیز. پیاز و مرچ و گشنیز و نعناع مرا هم می برد و می فروخت.

"شب ها هم از چاه آب می کشید و کرت های مرا آب می داد. پس از نان شب، می نشست و برای من طببله می زد. مثل این که زبانش می رفت و در انگشت هایش جای می گرفت. و او با انگشت هایش، غم ها و غصه هایش را قصه می کرد.

"يك بار، ملای مسجد کسی را فرستاد و اخطار داد که دیگر طببله نزنند. پس از آن، شب ها پنجره ها را محکم می بستیم. با لحاف ها پنجره ها را می پوشانیدیم و خسرو طببله می زد.

"اما، هنگامی که طالبان آمدند، دیگر کار او زار شد. طببله هایش را زیر بوته های خشك و هیزم ها پنهان کردیم. با این هم، او شب ها آن ها را بیرون می آورد. گرد و خاک شان را می زدود، بر سر و روی شان دست می کشید و پرده های آن ها را می بوسید. و من خوب می فهمیدم که او چه حالی دارد و چه می کشد. طفلک خسرو، مثل آدمی بود که از گپ زدن منع شده باشد. اما، دل او پُر از غصه بود و او نمی توانست خاموش بماند.

"و يك چاشتِ روز جمعه بود. من در آشپزخانه بودم و خسرو در حویلی بود. ناگهان شنیدم که آواز طببله بُلند شد. آه، خدایا! به حویلی دویدم. دیدم خسرو زیر یگانه درخت سیبی که در حویلی بود، نشسته است و طببله می زند. در حالی که از ترس و وحشت نفسم بند می شد، گفتم:

چه می کنی خسرو... توجه می کنی؟

"خسرو دیوانه شده بود. سرش را با شدت تکان می داد. موهای نقره پی سرش پریشان شده بودند. انگشت هایش روی پرده های طببله ها می دویند و طوفانی برپا می کردند. خسرو خشمگین بود و خشم خودش را روی پرده های طببله ها می ریخت و نقش می کرد. من محو انگشت های او و آوازهایی که از پرده های طببله ها بر می خاستند، شده بودم. در دلم غوغایی برپا شده بود. سخت دلم می خواست که برقضم. ذره ذره تنم می خواستند که برقضم. اما نمی توانستم. هیچ حرکتی نمی توانستم بکنم. یخ زده و منجمد شده بودم.

"نمی دانم چه مدتی همین گونه ماندم. و اما، يك بار دیدم که چند تا از طالبان، خود شان را از سر دیوارها پایین انداختند. پنج نفر بودند.

"یکی شان سر خسرو صدا زد:

. چه می کنی، کافر!

"من گنگ شده بودم. نفسم بند شده بود. قلبم می خواست بترکد و از سینه برون افتد. خسرو همچنان بیخود بود و دیوانه وار می نواخت. می خواست آخرین قصه هایش را بگوید و غصه های بسیاری را که از ماه ها در دلش مانده بودند، بیرون ریزد.

"طالبان نزدیک شدند و تفنگ های شان را به سوی او نشانه رفتند. من بیحال و بیهوش شده بودم. هیچ حرکت کرده نمی توانستم. و در همین وقت، خسرو، با تمام قدرتش، آوازی کشید که من چنین آوازی را هرگز از او نشنیده بودم. او بیٹی را خواند که مادرم می گفت پدرم آن را بسیار دوست داشت و همواره زمزمه اش می کرد:

"زان غمزه عزم کین مکن، تاراج عقل و دین مکن

تاراج دین تلقین مکن، آن هندوی بیباک را!"

"از این آواز او سنگ آب می شد، آتش خاموش می گشت، طوفان آرام می گرفت و سیل می ایستاد. اما این آواز، بر آن طالبان تفنگدار هیچ اثری نکرد و یکی شان با ته تفنگش زد به دهن خسرو. و دیگری هم با ته تفنگ زد به سرش. خسرو افتاد. طبله ها خاموش شدند. طالبان طبله ها را با لگد زدند و پرده های آن ها را دریدند. بعد، طبله ها را به گلوله بستند و سوراخ سوراخ کردند. حویلی پُر از ترس و آواز گلوله شده بود. به جای بوی نعناع، بوی باروت را می شنیدم.

"بر زمین نشستم و سر خسرو را در بغل گرفتم. از دهن و گوش هایش خون می آمد. و من، برای اولین بار، متوجه شدم که خسرو دیگر بیخی پیر شده است. موهای سر و ریشش دیگر نقره یی نبودند؛ يك سره مثل پنبه سپید شده بودند و بر پیشانی و کناره های چشم هایش، چین های عمیقی دیده می شدند. يك لحظه بعد، موهای سر و ریشش از خون سرخ شدند. يك بار چشم هایش را باز کرد. از چشم هایش غصه و شکوه می بارید. بریده بریده گفت:

. چرا... چرا نمی گذارند که آدم گپ بزند؟

"سپس افزود:

. اگر آن پندت نیمن داس می بود، او را هم همین طور می زدند!

"از گپ زدن ماند و نفسش برآمد. خسرو مُرد. خسرو من هم مُرد.

"طالبان فهمیدند که او مُرده است. و رفتند. از سر دیوار ها به درون آمده بودند و از راه در بیرون رفتند. راضی و خوشنود رفتند. کافری را کشته بودند. با غرور و افتخار رفتند.

"من سر خون آلود خسرو را در بغل داشتم. خاموشی و سکوت بود. کسی نبود که سر خون آلود خسرو را به او نشان بدهم. طبله های خسرو، سوراخ سوراخ، میان کرت های گشنیز افتاده بودند. آفتاب چاشت بود و خاموشی و من از تنهایی دیوانه شده بودم، زهره ام در حال ترکیدن بود. به سوی آسمان دیدم. آسمان يك سره آبی بود. و در پشت آن پرده بزرگ آبی، به نظرم آمد که خدا را می بینم. خدا گریه می کرد. های های گریه می کرد.

"و در همین وقت، دیدم که مادرم و شیرین آمدند. لبخند زنان آمدند. با دیدن آن ها، بغض من ترکید و به گریستن شروع کردم. مادرم نزدیکم آمد. موهایم را نوازش کرد و گفت:

. دخترکم، دخترک تنها و بینوایم... این جا دیگر نمی شود زنده گی کرد. برویم... از این جا برویم!

"و من با آن ها رفتم. يك لحظه بعد، مُرده بودم. سر خسرو در آغوشم بود. هر دو مُرده بودیم. و در آن دم که می مُردم، به تو فکر می کردم که کجا هستی و چه می کنی و این دستمال گردن هم در گردنم بود." ربابه خاموش شد. پنداشتم که به خواب رفته است؛ اما به خواب نرفته بود. چشم های بی فروغش را باز کرد و با آوازی که به سختی شنیده می شد و بسیار تلخ و شکوه آلود بود، گفت: "می دانی که حالا دیگر آن خرابات ما هم ویران شده است. در جنگ ها ویران شد. از آن کوچه و آن گذر، دیگر چیزی بر جای نمانده است. خانه ما را که به یاد داری؟ از آن خانه، تنها مقداری خاك و خشت مانده است. خراباتی ها هم دیگر نیستند. همه رفته اند و در چار گوشه دنیا آواره شده اند."

ربابه باز هم خاموش شد. سرش را همچنان بر ساعدش گذاشته بود. موهای خاکستریش در روشنایی چراغ می درخشیدند. مثل رشته های نقره یی. چشم هایش را بسته بود. تصویر کمرنگ لبخندی را بر لب هایش می دیدم. غصه ها، حسرت ها و تلخی های زنده گیش در این تصویر نقش شده بودند. دیگر نفس نمی کشید. مُرده بود. ربابه، ربابه مُرده بود. ربابه من يك بار دیگر مرا ترك گفته بود و تنها رهایم کرده

بود. در این غربت سرا، در این سرزمین بیگانه، در این شب سیاه و بارانی، تنها رهایم کرده بود. من، باز هم تنها بودم. تنهای تنها.

اتاقم از مرگ انباشته شده بود. مرگ شیرین، مرگ خسرو، مرگ امیر، مرگ ربابه. اتاقم بوی مرگ می داد. در بیرون شب بود و تاریکی و باران شرس می بارید.

دست سرد ربابه را بوسیدم و به چشم هایم مالیدم. قلبم از غصه و رقت مالا مال شد. دیدم که ربابه دیگر نخواهد گفت: "مرد ها که گریه نمی کنند!" از همین رو، منفجر شدم. گریه ام فوران کرد. های های گریستم و گریستم.

بر موهای خاکستری ربابه دست کشیدم. مثل ابریشم نقره گون بودند. موهایش را بوسیدم. هنوز هم آن بوی خوش گذشته ها را داشتند. به یادم آمد که روزگاری، این موها چه سیاه بودند و وقتی ربابه می چرخید، چگونه در هوا موج می زدند. موهای نقره پی ربابه از اشک های من تر شدند. در حالی که سرش را به سینه ام می فشردم، برای نخستین بار، برای نخستین بار، زاری کنان نالیدم و بی اختیار و فریاد گونه گفتم: "خواهرکم، خواهرک شیرینم... تو کجا رفتی؟ تو کجا رفتی و باز هم مرا تنها ماندی! خواهرکم، خواهرک شیرینم..."

در بیرون، آذرخشی درخشید. و بعد، باز هم شب بود و شب بود. و من سر ربابه را به سینه ام می فشردم: "خواهرکم... خواهرک شیرینم..."

پایان ماجرا

عصر روز بود. هوا نه گرم بود و نه سرد. شاید ماهِ ثور بود. روی پله های مرمین زیارت تمیم انصار نشسته بودم. آسمان رنگ آبی شفاف داشت. دور و برم، مردم در رفت و آمد بودند. بعضی به درون زیارت می رفتند و بعضی از زیارت بیرون می آمدند. زایران، زیر پله ها، کفش های شان را می کشیدند و پا برهنه از پله ها بالا می رفتند. انبوهی از کفش ها، زیر پله ها پراکنده بودند. هرگونه کفشی به چشم می خورد: کوچک، بزرگ، نو، کهنه، زنانه، مردانه، سیاه، سفید، خرماپی...

در دل من شادمانی گنگی پیچیده بود. شادمانی ناشناسی بود. درخت های ارغوان گل کرده بودند. دامنه های کوه رنگ ارغوانی داشتند. در کناره های راه باریکی که به پایین می رفت، گدایان. از زن و مرد و کودک. نشسته بودند و از زایران طلب صدقه می کردند. کبوتران زیارت، این جا و آن جا نشسته بودند و غم غم می کردند. مطمئن بودند که کسی با آنان کاری ندارد. همه خوشایندی همه جا پیچیده بود. در دور دست ها، کسی نمی نواخت.

نمی دانستم که آن شادمانی گنگ و ناشناخته چیست. می خواستم دریابم که این شادمانی از کجا و از چه چیزی مایه می گیرد.

در همین اندیشه بودم که، ناگهان، دیدم درویشی از سوی چشمه خضر می آید. درویش چپن درازی پوشیده بود و تبرزینی بر شانه داشت. موهای سر و ریش او بیخی سیاه بودند. درویش به سوی من می آمد. چهره اش به نظرم آشنا بود.

در دلم گفتم: "این درویش را کجا دیده ام؟"

به یادم آمد که سال ها پیش، يك بار او را در خواب دیده بودم. آن خواب، خواب ترسناکی بود. در آن خواب، از چشم های این درویش خون می آمد. اما، حالا چشم هایش پاکیزه و درخشان بودند. چهره اش خندان و خوشایند بود.

درویش نزدیک من آمد. خم شد و آهسته در گوشم گفت: "تو دختر ربابه را جستجو می کنی... همین طور نیست؟"

به يك باره دریافتم که آن نشاط گنگ و ناشناخته چه بود و از کجا بود. شادمانه گفتم: "ها، ها... دختر ربابه را می پالم. تو می دانی که او کجاست؟"

درویش ذوقزده گفت: "همین جاست. در خرابات زنده گی می کند. می خواهی ترا پیش او ببرم؟"
گفتم: "ولی خرابات که در جنگ ها ویران شده است. از آن کوچه و از آن گذر هم، دیگر اثری نمانده است!"

درویش با خوشحالی گفت: "نی، آن حادثه يك خواب بود. يك رؤیای هولناك بود؛ فقط يك رؤیا. آن جنگجویان واقعیت نداشتند. هیچ چیزی نبودند. خرابات برجای است. همه چیز بر جای خودش است. برخیز که برویم!"

شادمانی در دلم فزونی گرفت. به وجد آمدم. از جایم برخاستم و به درویش گفتم: "برویم... برویم!"
مرد درویش، جلو افتاد و من از دنبالش روان شدم. تبرزین آن درویش، همچنان برشانه اش بود. خرامان خرامان راه می رفت و کفش های کهنه اش گرد و خاک را به هوا می کردند.

از میان قبرها می گذشتیم. يك بار، مرد درویش ایستاد. رویش را گشتاند و پرسید: "می دانی، دختر ربابه گلنار نام دارد؟"

بعد خندید و شادمانه گفت: "كف دست راستش هم مثل كف دست تو است. مثل دست تو يك خط دارد... فقط يك خط!"

و به راه افتاد. از این سخن او هیچ حیرتی به من دست نداد. تنها احساس گرم و خوشایندی در دلم ریخت. درویش باز هم ایستاد و پرسید: "گلنار خواهر تو است... همین طور نیست؟"
گفتم: "ها، او خواهر من است."

و پیش از آن که به راه افتد، باز هم پرسید: "پس ربابه مادر تو بود، ها؟"

گفتم: "ها، او مادرم بود."

درویش در حالی که پیشاپیش من خرامان خرامان گام برمی داشت و تبرزینش بر شانه اش بود، گفت: "گلنار از دیدن تو خوشحال می شود. از دیدن برادرش بسیار خوشحال می شود."

ذوق و نشاط در دلم دو چندان گشت. در دامنۀ کوه، ارغوان ها موج می زدند. از سوی چشمه خضر آواز مستانه پی به گوش می رسید:

"هو هو هو،

بابه قُوی مستان..."

نزدیک گور شاه بخارا رسیده بودیم و می رفتیم سوی گذر خرابات. تا کوچه خرابات دیگر راه زیادی نمانده بود. به زودی می رسیدیم. آن آواز مستانه همچنان شنیده می شد:

"هو هو هو،

بابه قوی مستان..."

این آواز با صدای نئی که از دور دست ها می آمد، گد می شد و می آمیخت. من به دنبال درویش تبرزین بر شانه، گام برمی داشتم و آرام آرام زمزمه می کردم: "خرابات... خرابات... خرابات..."

و این واژه خرابات در ذهنم با نام گلنار درآمیخته بود و ما به خرابات نزدیک می شدیم. تا خرابات راه چندانی نمانده بود.

* * *

به نظرم رسید که هوا کم روشن می شود. باران هنوز هم می بارید. و من، آواز تک تک ساعت دیواری را می شنیدم و تنهایی دردناکی بر سینه ام سنگینی می کرد.

در همین حال، آواز ضعیف و مبهم ربابه را از دور دست ها می شنیدم: "من این جا هستم. در خرابات... در همین خرابات!"

و امّا، در گرد و پیشم، همه جا شب بود و سیاهی. و باران، این شب و سیاهی را شست و شو می داد. و من احساس می کردم که این باران، این شب و این سیاهی، برای من بیگانه هستند.

مون پلیه، فرانسه

اول سرطان ۱۳۸۱

گفت و شنود با رهنورد زریاب

در باره «گلنار و آینه»

- چه چیز سبب شد تا این سوژه را برای رمان تان انتخاب بکنید؟

- این سوژه تازه به ذهنم نیامده است. شما اگر داستان های مرا خوانده باشید در دههء چهل هم داستانی نوشته بودم به نام رقاصه. در این داستان زنده گی يك رقاصه مطرح است. آقای صبورالله سیاهسنگ، که گفته اند این برداشتی است از فلم های هندی، به دو دلیل جداً اشتباه کرده اند. اول این که زنده گی رقاصه ها به حیث يك قشر اجتماعی، يك موضوع است. به گونهء مثال: شما ببینید که زنده گی کولی ها، در اروپا يك موضوع داستانی بوده است. در این مورد بسیاری نویسنده ها در اروپا، داستان نوشته اند. ماکسیم گورکی هم در مورد زنده گی کولی ها داستانی نوشته است. فلم "جت ها پرواز می کنند" که در افغانستان هم آن را دیدیم، بر اساس همین داستان گورکی ساخته شده است. به همین ترتیب دزدهای دریایی و دزدی های دریایی موضوعی بوده است در تاریخ اروپا و نویسنده گان زیادی در این مورد فراوان داستان نوشته اند. یا -مثلاً- در اواخر قرن نوزده و اوایل قرن بیست، دزدی قطارها فراوان بوده و این به حیث يك موضوع در داستان نویسی مغرب زمین راه باز می کند. فراوان داستان، نمایشنامه و فلم نامه در مورد دزدی قطارها داریم.

زنده گی رقاصه ها هم يك موضوع بوده است. پس نمی توان گفت هرکس در این مورد داستان نوشت، آن را از فلم پاکیزه گرفته است.

من، وقتی که داستان رقاصه را نوشتم، به گمانم فلم هایی که آقای سیاهسنگ به آن ها اشاره کرده اند، هنوز - اصلاً - ساخته نشده بودند.

به هر رو، این موضوع از مدت ها پیش در ذهن من بود، که قسماً در داستان رقاصه انعکاس یافته است. در اواخر سال گذشته این موضوع زیاد در دلم سنگینی کرد و خواستم تا آن را به حیث يك رمان

بیرون بریزم. باید بگویم که این موضوع در واقع يك نوع فوران کرد. در مدت ده، دوازده روز این رمان را به پایان رسانیدم.

- خوب اگر از حرف آقای سیاهسنگ بگذریم، این يك حقیقت است که در اکثر آثار شما، هند - به نوعی از انحا - حضور خودش را نشان می دهد. مثلاً، در داستان میانهء "مارهای زیر درختان سنجد".

..

- همان طور که شما گفتید، در بسیار از داستان های من، فضا و هوای هندی دیده می شود. در داستان "مار" و هم "مارهای زیر درختان سنجد" و نیز قسمّاً در "نقش ها و پیراهن ها" شما فضا و هوای هندی را می بینید.

- چرا؟

- علت این است که من فکر می کنم نفوذ فرهنگ هندی در کابل زمین بسیار نیرومند بوده است. شما ببینید که مثلاً بگرام، یکی از مراکز بسیار بزرگ بودایی بوده است. بامیان یکی از مراکز بسیار مهم بودای بوده است. خود کلمهء آسمایی، يك کلمهء سنسکریت است. به خصوص جنوب هندوکش - به شمول بامیان - بیشتر هوا و رنگ هندی داشته است تا ایرانی. این هوا و رنگ را شما در بسیاری مطالب دیده می توانید. مثلاً شب برات، بسیار شباهت به جشن دیوالی هندی دارد. خوب این که چرا شب برات را در آغوش شب های چهاردهم و پانزدهم شعبان المعظم که شب های بسیار متبرک اسلامی اند، جا داده اند، سخن دیگری است. به هر رو، بخش بزرگی از افغانستان، در تاریخ بیشتر آب و هوای هندی داشته است.

من خودم نیز در يك آب و هوای نوع هندی پرورش یافته ام. من، بسیار علاقه مند به فرهنگ و مذاهب هندی بوده ام. علاقه مند به بودیزم بوده ام. بودا را مطالعه کرده ام. رامایانا و مهابهارت را با دقت خوانده ام و بسیار علاقه مند این دو اثر هستم. بدون شك این ها همه بر من تأثیر گذاشته اند.

- یعنی این فضا و هوا و عناصری که در داستان های شما به چشم می خورند و برخی منتقدین آن را "هندزده گی" می نامند، از نظر شما در واقع ناشی از وجوه اشتراك و پیوندهای تاریخی و فرهنگی افغانستان و هندوستان است.

- این از يك سو و از سوی دیگر در نهاد من يك نوع تمایل نیز وجود دارد که علتش را نمی دانم چیست.

- شما گفتید که "گلنار و آینه" را در ده، دوازده روز نوشته اید. اما، از توضیحات بعدی شما روشن می‌گردد که داستان از مدت‌ها قبل در ذهن شما در حال تولد بوده است.

- از دههء چهل که داستان رقاصه را نوشتم تا به حال تم گلنار در ذهنم موجود بود تا این که بالاخره آن را پس از ۳۵-۴۰ سال نوشتم.

- آیا از دید خود شما، این سرعت در نگارش اثر، سبب بروز کاستی‌هایی نشده است؟

به بیان دیگر، اگر حالا داستان را دوباره مرور می‌کردید، آیا در آن چیزهایی را تغییر نمی‌دادید؟

- به یقین به یقین. چیزهایی را حتماً بر آن می‌افزودم. و اما، گمان نکنم که تغییری در اثر می‌آوردم. من خودم حالا وقتی "گلنار و آینه" را می‌خوانم، در بعض جاها نشانه‌هایی از شتاب زده‌گی‌ها را می‌بینم. و این نتیجهء عجله در نوشتن بوده است.

- شیوهء بازتاب سه رویداد- هفت‌ثور، هشت‌ثور و آمدن طالبان - که برخی منتقدین آن را گزارش گونه خوانده‌اند، نیز ناشی از همین شتاب زده‌گی در نوشتن بوده است؟

- برخی دوستان این بخش را به خاطری نوعی افت در جریان رمان دانسته‌اند که بخش‌های قبلی، رنگ بسیار شاعرانه دارند. و اما، وقتی که هفت‌ثور و هشت‌ثور و آمدن طالبان مطرح می‌شوند، این فضای شاعرانه برهم می‌خورد. با برهم خوردن همین فضا، اینان فکر کرده‌اند که رمان افت کرده است در حالی که من بر این عقیده نیستم، زیرا در این جا با تغییر فضا مواجه هستیم. فضا در تاریخ تغییر کرده است. فضای باز، آرام و ملایمی که در دههء چهل بود، دیگر در دههء شصت وجود نداشت. در دههء شصت جنگ بود، زندان بود، کشت و کشتار بود، بمباردمان بود. ..

وقتی که فضای تاریخی تغییر می‌کند، این تغییر ناگزیر در داستان هم بازتاب می‌یابد.

- برخی منتقدین، کم‌از کم بخش‌هایی از این رمان را متأثر از سورئالیسم می‌دانند...

- مشخصاً کدام بخش‌ها؟

- خوب، به صورت عموم بخش‌هایی که در واقعیت نمی‌توانند چنان باشند که در رمان آمده‌اند. به بیان دیگر مرزهای گذر از واقعیت به افسانه و برعکس آن را که نوعی سرگردانی میان واقعیت و افسانه است. مثلاً: ظاهر شدن گلنار پس از چند دهه بر بالین راوی. برخی‌ها نیز خواب‌های آمده در این اثر را سورئالیستی ارزیابی می‌کنند.

- سرگردان شدن میان افسانه و داستان، خودش ریالیزم جادویی است. ریالیزم جادویی همین است که جادو را در ریالیزم وارد می کند. به گونهء نمونه، گارسیا مارکیز، را ببینید. مثلاً، وقتی پسر خودکشی می کند، خونس به جای این که به طرف پایین برود به طرف بالا می رود - از زینه ها بالا می رود و به اتاق مادر می رسد. و مادر می فهمد که پسرش خودکشی کرده است. خون در واقع از زینه بالا شده نمی تواند. این، در واقعیت، فضای جادویی است. همین جا است که ریالیزم جادویی به وجود می آید.

و اما، در مورد سورریالیزم باید گفت که اساس این مکتب بر روانشناسی فروید استوار است. خواب هایی که در "گلنار و آینه" آمده اند، به هیچ وجه، سرشت فرویدی ندارند - در حالی که تقریباً تمام ادبیات شناسان "بوف کور" صادق هدایت، را يك اثر سورریالیستی می دانند. رد پای اندیشه های فروید را به آسانی می توان در "بوف کور" سراغ کرد؛ ولی چنین خصلتی در "گلنار و آینه" دیده نمی شود.

- نظر شما در مورد نقدهایی که در مورد "گلنار و آینه" نوشته شده اند، چیست؟

- به نظر من بهترین نقد در مورد این اثر، نقدی است که زلمی بابا کوهی، نوشته است. در این نقد کوشش شده است تا آن چه را که ممکن است از نظر خوانندهء عادی پنهان بوده باشد، روشن گردد. باور کنید برخی نکته هایی در نقد بابا کوهی است که من خود نیز با خواندن نقد متوجه آن ها شده ام.

و اما، سطحی گری هایی نیز دیده می شوند. به گونهء نمونه: آقای صبورالله سیاهسنگ، مثلاً در مورد کلمهء شنیدن که برای بوی به کار رفته است، اعتراض کرده است. آقای سیاهسنگ به خود زحمت نداده است تا به يك فرهنگ - خوب نه فرهنگ معین، نه فرهنگ دهخدا یا اندراج، بل کم از کم به فرهنگ عمید - مراجعه کنند تا ببینند که آیا کلمهء شنیدن برای استشمام کردن هم به کار می رود و یا نه. اگر چنین کاری را می کردند، در آن صورت طبعاً انتقاد بی جای نمی کردند.

به همین ترتیب نقد آقای صبورالله سیاهسنگ بیشتر نقد سلیقه پی و ذوقی است. مثلاً، ایشان ادعا کرده اند که بخش های از "گلنار و آینه" اضافی اند. این را تنها سلیقهء آقای سیاهسنگ تشخیص داده که چه چیز اضافی است و چه چیز اضافی نیست. اگر قرار بر این باشد تا چنین نقدهای ذوقی و سلیقه پی را ما تعمیم بدهیم، می توان گفت که يك بخش بزرگی از رمان "طبل حلبی" گونتر گراس، اضافی است و باید حذف شود یا يك بخش عظیمی از رمان جنگ و صلح تولستوی اضافی است و باید کشیده شود. و به این ترتیب نظر به معیارهای ذهنی آقای سیاهسنگ بزرگترین و مشهور ترین رمان های جهان را به

نصف چي که به يك ثلث مي توان تقليل داد و نو دهم رمان مشهور "خدای چيزهای کوچک"، اثر اروندوتي روی را هم حذف کرد.

- شما در مجموع رابطهء نویسنده و منتقد را چه گونه مي بينيد؟

- خوب، رابطهء نویسنده و منتقد از قديم الايام چندان حسنه نبوده است.

يکي از نویسنده گان فرانسه يي به شوخي و يا به جدی گفته است: هرکس که نتواند شاعر و يا نویسنده شود، مي رود و منتقد ادبي مي شود.

ولی به هر رو، امروز نقد در راه ديگري مي رود - نه در راه کوبيدن ها و خرده گيري ها.

امروز منتقدين برای کار خود بنيادهای علمی را در نظر مي گيرند. اين اساسات علمی - مثلاً - مي تواند جامعه شناسی مارکس باشد يا اسطوره شناسی جورج فریز، مي تواند ساختارگرايی مردم شناسانهء لويي ستراوس باشد يا روانشناسی فرويد و يا هم کارل يونگ. ..

از سوی ديگر، اکنون منتقد نخست مي کوشد دريابد که اثر بر اساس کدام سبک و دبستان نوشته شده است. سپس با در نظر داشت معيارهای همان سبک و دبستان، منتقد، اثر را ارزيابی مي کند. به گونهء مثال اگر يك منتقد هنری، اثر نقاشی پیکاسو، را با معيارهای نقاشی های ريالستيک، بسنجد، اثر پیکاسو، يك پول هم ارزش نخواهد داشت. يا مثلاً اگر آثار ميکل آنژلو، را با ارزش نماهای سوررياليزم، سنجش شوند، اين آثار يك پول هم نخواهند ارزيد. حتّاً، اگر - مثلاً - غزل های حافظ، را با رزمنامه ها به گونهء نمونه شهنامهء فردوسی - بسنجيم، غزل های حافظ، يك پول ارزش نخواهند داشت. به همین ترتيب اگر شاهنامهء فردوسی را با معيارهای مکتب هندی، بسنجيم، باز هم شهنامهء فردوسی از ارزش خواهد افتاد.

منتقد مي بيند که اثر در کدام فضا، در کدام دبستان و روش نوشته شده است. سپس با در نظر داشت معيارها و ارزش نماهای همان دبستان اثر را بررسی مي کند. در اين بررسی نيز بيشتري مي کوشد تا نکات کشف ناشده را کشف بکند.

خرده گيري ها در نقد امروزی جايي ندارد.

- شما چرا آثار ديگري را که آغاز کرده ايد، تکميل ناکرده پرداختيد به "گلنار و آيينه"؟

- متأسفانه چند اثر ناتکمیل دارم. "سیب و ارسطاطالیس" نیمه تمام ماند. بعداً شروع کردم "رازهای دایه پیر" را. "رازهای دایه پیر" نا تمام ماند و آغاز کردم "سرانجام آقای سحر خیز بیدار می شود" را که خوب هم پیش رفته بود. در این اواخر شروع کردم "سکه پی که سلیمان یافت" را که شصت، هفتاد صفحه آن را نوشته ام. می ترسم که این اثر هم نا تمام بماند. دعا کنید که این یکی ناتمام نماند و بتوانم آن آثار دیگر را هم بالاخره تمام کنم.

- برای آینده نزدیک چه پلان هایی دارید؟

- اول در نظر دارم تا مجموعه مقالاتم را تمام کنم - منظورم "چه ها که نوشتیم" است. بعداً می خواهم رمان "سکه پی که سلیمان یافت" را تمام کنم. و بعد هم می خواهم پردازم به سه رمان نامکمل دیگر که پیشتر از آن ها نام بردم. اگر زنده گی باقی باشد، این آثار را می خواهم تکمیل بکنم. همچنین جلد اول "دور قمر به روایت دیگر" تقریباً آماده چاپ شده است. روی بخش دوم هم کار می کنم که اگر خداوند خواسته باشد، امسال و یا حد اکثر سال آینده، آن را هم آماده چاپ بسازم.

- شما از بنیاد گذاری آسمایی تا امروز همکار دایمی مجله بودید - به خصوص در ویرایش بخش نثر ادبی. به این مناسبت می خواستم از شما ابراز سپاس بنمایم.

حال شما عزم عودت به وطن را دارید و همین یکی دو روز آینده رونده کابل هستید و می خواهید آن جا بمانید. اگر سخنی و یا پیامی برای خواننده گان آسمایی داشته باشید، مهربانی بفرمایید.

- خودم را خوشبخت احساس می کنم که از همکاران دایمی و همیشه گی آسمایی بوده ام. در این هفت سال به گونه متداوم آسمایی رو به ارتقا گام نهاده و هر شماره آن بهتر از شماره پیشتر از چاپ برون شده است - هم از نظر غنا و محتوای مطالب و هم از دیدگاه زیبایی قطع و صحافت. من امیدوارم که این سیر رو به بالا و یا این سیر ارتقایی را آسمایی ادامه بدهد. البته این را هم باید بگویم که متأسفانه آسمایی در این اواخر سرموقع چاپ و پخش نمی شود. وضعیت اروپا طوری است که اگر چیزی مدتی از نظر دور شود، از یاد هم می رود. شما باید بکوشید تا مانند سال های قبلی آسمایی سر موعد چاپ و پخش شود و به دست علاقه مندان برسد.

من از کابل هم تا حدی که زنده گی و توان یاری دهد، به همکاری با آسمایی ادامه خواهم داد. در این مورد شما و خواننده گان مجله می توانید مطمئن باشید.

برگرفته از شماره ۲۶ مجله آسمایی (اکتبر ۲۰۰۳)